

## باله دریاچه قو

### بهنام دیانی

بهنام دیانی متولد ۱۳۲۳ در تهران است. زمینه‌ی اصلی فعالیت او در سینما و فیلمنامه‌نویسی بوده است. در سال ۱۳۷۳ مجموعه داستانی به نام "هیچکاک و آغاباجی" منتشر کرد که با استقبال خوانندگان و منتقدان مواجه شد.

وقتی مادر بزرگم، با آن لهجی غلیظ اصفهانی‌اش می‌گوید: «الهی مرده‌شو چاکیسفکی رو ببره»، اول فکر می‌کنم حرف خیلی خیلی بدی زده. ولی بعد خیالم راحت می‌شود. او را خوب می‌شناسم. مرا بزرگ کرده. زن بد دهنی نیست. فقط یک چنته لغت معنی مخصوص خودش دارد. در کلماتی که گفتنش سخت است، تغییرات کوچکی می‌دهد. بعضی وقت‌ها هم برای دست انداختن این کار را می‌کند. به «دلکش» می‌گوید «روده‌کش» به «روحبخش» می‌گوید «مرده‌بخش». به عقیده‌ی او آن‌ها آواز نمی‌خوانند، یک جایشان را می‌کشند. حالا مهم نیست هر دو زن هستند. به «آگران‌دیسمان» می‌گوید «آلامسگان». «دایی‌ام در تاریکخانه‌ی «فتوسینمایی» سر چهار راه استامبول زیر سینما «همای» کار می‌کند. به «مارگارین» می‌گوید «مار ببین» به گفته‌ی خودش یک مثقال روغن کرمانشاهی به صد خروار «مار ببین» می‌ارزد. به «آموزگار» می‌گوید «عمو گوزار». همسایه‌مان معلمی است که هر روز با زنش دعوا دارد. بچه‌اش هم همیشه دو کرم سبز زیر دماغش آویزان است. و به «عصبانی» شدن می‌گوید «استر بیابونی» شدن.

حالا هم منظورش از «چاکیسفکی»، «چایکوفسکی» است. حتماً به اتفاق امروز عصر اشاره می‌کند. به اتفاقی که برای من و دایی‌ام افتاده. خودم نمی‌دانم ولی اینطور که می‌گویند رنگم پریده. مرا می‌نشانند کنار زانویش. دست زبر و مهربانش را به پیشانی‌ام می‌کشد. به مادرم دستور می‌دهد یک تکه نمک سنگ بیاورد. مادرم مثل برق می‌رود و با نمک سنگ برمی‌گردد. نمک را با انبر کنار سماور خرد می‌کند. قسمت کوچکش را می‌گذارد در دهانم. از من می‌خواهد درست آن را بمکم. بار دیگر خوب نگاهم می‌کند. مثل اینکه خیالش کمی راحت می‌شود. این بار می‌گوید: «مرده‌شو قو رو ببره با دریاچش». بله حتماً منظورش اتفاق امروز عصر است. هیچکس حرفی نمی‌زند. شاید به خاطر ترس از مادر بزرگم است. شاید ابهت قضیه همه را گرفته. شاید هم هر دو. زیرچشمی نگاهی به او می‌اندازم. به قول خودش اوقاتش نحس است و خلش سگی. تجربه نشان داده در چنین مواقعی اطرافیان دو راه بیشتر ندارند، یا دمشان را بگذارند روی کولشان و بروند بیرون، یا دمشان را بگذارند لای

پایشان و ساکت گوشه‌ای بنشینند. همگی راه دوم را انتخاب کرده‌اند.

مادربزرگم ظاهر ترسناکی ندارد، اما نمی‌دانم چرا همه از او حساب می‌برند. قدش کوتاه است و هیكلش چاق. به خاطر همین هم گرد به نظر می‌رسد. دو داماد دارد و دو پسر، اما در حقیقت مرد خانه اوست. حرف آخر را همیشه او می‌زند. تصمیم آخر را همیشه او می‌گیرد. نه سالگی عروسی کرده. شوهرش کارگاه عبابافی داشته. زن و شوهر چهل سال با هم اختلاف سن داشته‌اند. در نوزده سالگی با چهار بچه بیوه شده. مجبور بوده کارگاه عبابافی را هم خودش بگرداند. دو قحطی، یک تغییر سلسله و تاجگذاری چهار پادشاه را از سر گذرانیده. همه کاری بلد است. می‌تواند با پولکی، روی چراغ گردسوز، برایم خروس قندی درست کند. می‌تواند فلوس و شیر خشت و حاج منیزی را راحت به خودم بدهد. حتا می‌تواند نوک قلم درشتم را بترشد و برایش فاق بگذارد. مرا خیلی دوست دارد. بزرگترین نوه‌اش هستم. اسمش حبیبه سلطان است اما صدایش می‌کنم «خانم جون.»»

خانم جون بار دیگر نگاهم می‌کند. لبخندی می‌زنم تا خیالش کاملاً راحت شود. این بار یک حبه نبات دهانم می‌گذارد. می‌گوید:

«مرده‌شو هر چی توده‌ای به ببره. نبات را می‌جویم و دنبال بقیه‌اش می‌گردم. می‌گوید: «الهی اون سبیل‌هاشون بیفته رو آب مرده‌شورخونه. دایمی‌ام وارد اطلاق می‌شود. همه‌ی نگاهها به طرف او برمی‌گردد. سر و صورتش را شسته و موهایش را شانه زده، اما در مجموع پریشان است. سه تا از سوراخ دگمه‌های نیمتنه‌ی نظامی‌اش بدون دگمه است. غزن قفلی یقه‌اش قلوه کن شده. سردوشی‌هایش پاره شده و از طرفین شانه‌ها آویزانند. کلاهش تقریباً له شده و نقابش از چند جا شکسته. زیر چشم راستش باد کرده و رو به سیاهی می‌رود. چند ناخنش خون‌مردگی پیدا کرده و بنفش رنگ است. می‌نشیند و نگاهی به طرفم می‌اندازد. معنی نگاهش را فقط من می‌فهمم. می‌خواهد بداند آیا چیزی بروز داده‌ام یا نه. صورتم تغییر بخصوصی نمی‌کند، اما نمی‌دانم چرا مطمئن می‌شود جیک نزده‌ام. می‌نشیند و تکیه می‌دهد. خانم جون جنگی یک چای دیش می‌گذارد جلویش. چای را می‌خورد و ماجرا را تعریف می‌کند. بعضی قسمت‌ها را با آب و تاب می‌گوید و بعضی قسمت‌ها را تغییر می‌دهد. تغییراتش آنقدرها بزرگ نیستند که دروغ باشند، اما به هر حال تغییراند. می‌توان گفت قسمت‌هایی را که گفتنش برایش افت دارد روتوش می‌کند. آخر هر چه باشد عکاس است. دایمی‌ام اوج حادثه را تعریف می‌کند، اما برای من ماجرا یکی دو ساعت قبل از آن شروع شده.»

ساعت چهار بعدازظهر است. لباس پوشیده و آماده‌ام. لباسم چهارخانه‌ی ریز سیاه و سفید است. خیلی شیک است و به من می‌آید. این لباس خاصیت دیگری هم دارد. دایمی‌ام را از دست دژبان‌های ارتشی نجات می‌دهد. دایمی‌ام کارآموز رشته‌ی مخابرات در آموزشگاه گروهبانی است، اما صبح‌ها در خانه پلاس است و شب‌ها در فتو سینمایی. هر وقت بیرون می‌رویم نمی‌دانم چطور

یکمرتبه سر و کله‌ی دژبان‌ها پیدا می‌شود. اکثراً قلچماق هستند و لبخند موذیان‌های بر لب دارند. دای‌ام لباس نظامی خیاط دوز تنش است. می‌خواهند بدانند این ساعت روز در خیابان‌ها چه می‌کند. دای‌ام خیلی خونسرد خودش را راننده‌ی تیمسار فالانی معرفی می‌کند. نقش فرزند تیمسار را هم به من می‌دهد. دژبان‌ها کمی تردید می‌کنند. دای‌ام از قوطی سیگار فلزی‌اش، دو سیگار هم‌ای اطوی به آنها تعارف می‌کند. آخرین شک‌ها می‌شکند. سری تکان می‌دهند و می‌روند پی کارشان. کلک خیلی ساده‌ای است، اما نمی‌دانم چرا هر بار به خوبی می‌گیرد. حتماً هر دو نفر رل‌مان را خیلی عالی بازی می‌کنیم.

می‌خواهیم برویم سینما «دیانا». بلیط‌ها مجانی است. حاج حسن آن‌ها را به دای‌ام داده. پسر خیلی خوبی است. خانه‌شان آخر کوچه‌مان است. همسن دای‌ام است، اما نمی‌دانم چرا به او می‌گویند حاجی. مشکلم را خانم جون حل می‌کند. می‌گوید چون روز عید قربان به دنیا آمده، به او می‌گویند حاجی. پدرش معمار است و خودش گچ‌کار. روزها کار می‌کند شب‌ها می‌رود اکابر. می‌گویند توده‌ای است اما به عقیده‌ی من نیست. سیلش آویزان نیست که هیچ، اصلاً سیل ندارد. ته ریش زردی دارد و همیشه تمیز است. صدایش آهسته و مهربان است. وقتی دای‌ام به او می‌گوید شاگرد زرنگی هستم، سری به تحسین تکان می‌دهد و لبخندی می‌زند. روز بعدش دو کتاب به من هدیه می‌دهد. کلاس دوم هستم. نیم ساعتی طول می‌کشد تا بتوانم اسم کتاب‌ها را بخوانم. اسم یکی‌شان «دوشیزه اورلیان» است. کتاب دوم چهار اسم دارد. «سه تصویر، مومو، ساعت، رویا.»

بلیط‌های سینما سفید و بزرگ‌اند. چیزهایی روی‌شان نوشته که به سختی برای خانم جون می‌خوانم. آخر باید از همه چیز خانه و زندگی خبر داشته باشد. نوشته: «باله دریاچه قو، شاهکار جاویدان چایکوفسکی» و خیلی کلمات دیگر که خواندن‌شان همت می‌خواهد. خانم جون از این اسم سر در نمی‌آورد. چند بار دیگر هم برایش می‌خوانم. باز هم به جایی نمی‌رسد. دای‌ام توضیحات بیشتری می‌دهد. می‌گوید تمام فیلم موسیقی و رقص است. برای همین هم راه دست حاج حسن نبوده که این‌جور فیلم‌ها را ببیند. بالاخره خانم جون رضا می‌دهد، ولی در مجموع قضیه به دلش نچسبیده. از خانه می‌آییم بیرون. هیجان زده و سرحال، دست دای‌ام را می‌گیرم و هر دو نفر قبراق راه می‌افتیم.

دشت اول‌مان را نبش خیابان سی متری و نشاط می‌کنیم. دو نفر دژبان جلوی‌مان سبز می‌شوند. همان لبخندهای موذیان‌ها و همان حالت میج‌گیری. ده ثانیه بعد هر دو نفر سیگار به دست کله پا می‌شوند. دشت دوم‌مان کمی ناجورتر است. نرسیده به ژاندارمری، دو دژبان کنار یک جیپ ایستاده‌اند. اشاره‌هایی ردوبدل می‌شود. می‌رویم کنار جیپ. دای‌ام محکم می‌گذارد بالا. یک افسر با دو ستاره در صندلی کنار راننده نشسته. دای‌ام شگرد معمول را می‌زند، اما حس می‌کنم صدایش کمی می‌لرزد. افسر مرا

برانداز می کند و اسمم را می پرسد. اسمم را می گویم. می پرسد کجا می خواهیم برویم. می گویم سینما. آخرین تیر ترکش را رها می کند. می پرسد چه فیلمی. می گویم باله‌ی دریاچه قو شاهکار جاویدان چایکوفسکی. کوتاه می آید و لبخند می زند. راه می افتیم و تا جلوی سینما به مشکلی بر نمی خوریم. دایم می گوید هنوز تا فیلم شروع شود وقت داریم. می رویم قهوه‌خانه‌ای که درست روبروی سینماست. جایی که بعدها می شود بانک ملی ایران، شعبه‌ی دانشگاه. دو طرف قهوه‌خانه سرتاسر دیوار باغی بزرگ است. کف قهوه‌خانه از خیابان پایین تر است. حوض کوچکی در وسط دارد که دور تا دورش پر از میز و صندلی است. پنجره‌های اصلی قهوه‌خانه رو به جنوب باز می شوند. از میان پنجره باغچه‌ای پر درخت دیده می شود. تا حالا چند بار به اینجا آمده‌ام. یکی از پاتوق‌های دایم است. گروهی کبریت بازی می کنند، گروهی دومینو و گروهی هم تخته نرد. دومینو را بیشتر از همه دوست دارم. مستطیل‌های سیاه را با فواصل مساوی کنار هم می چینم، بعد با ضربه‌ای که به اولی می زنم همگی به صورتی منظم، روی همدیگر می خوابند. درست مثل استر ویلیامز که در فیلم‌هایش، با آدم‌ها اینکار را می کند.

امروز قهوه‌خانه کمی شلوغ‌تر از روزهای دیگر است. گروهی که همگی سبیل‌هایشان آویزان است در گوشه و کنار نشسته‌اند. چای می خورند و حرف می زنند و سیگار می کشند. جوان سیلویی با چاقویی کوچک مشغول کندن چیزی روی یکی از میزهاست. جلو می‌روم و می‌بینم دارد علامت «پان ایرانیست»‌ها را، که از قبل روی میز کنده شده، تبدیل به «عرعر خر» می‌کند. علامت پان ایرانیست‌ها دو خط موازی است که یک خط مورب از میان‌شان می‌گذرد. کافیس‌ت دو «ع» کوچک سر خطوط موازی و دو «ر» به ته‌شان اضافه کنی، می‌شود «عرعر». یک «خ» کوچک هم به سر خط مورب اضافه می‌کنی، می‌شود عرعر خر. ناگهان صدای خنده‌ی زنانه‌ای به گوشم می‌خورد. شنیدن صدای زن در قهوه‌خانه اینقدر غیرعادی است که اول فکر می‌کنم اشتباه کرده‌ام. به جهت صدا نگاه می‌کنم. نه اشتباه نکرده‌ام. در بین گروه سیلوه‌ها دو زن نشسته‌اند. هر دو نفر تقریباً جوان هستند. دارند دوز بازی می‌کنند. آهسته و بی‌سر و صدا خودم را به میز آن‌ها می‌رسانم. خطوط دوز را با چوب کبریت روی میز چیده‌اند. یکی از آن‌ها با سه نخود بازی می‌کند، دیگری با سه لوبیا. هر دو نفر، بازیکنان ماهری هستند. هر دو نفر، پشت لبشان سیل نرم و نازکی دارند. آنکه با سه نخود بازی می‌کند، متوجه من می‌شود، لپم را می‌گیرد و به دیگری می‌گوید:

«چه نازه». دایم صدایم می‌زند. مشتی قند در جیبم می‌ریزم و از قهوه‌خانه خارج می‌شویم.

سینما دینا را بیشتر از بقیه‌ی سینماها دوست دارم. نمی‌دانم چرا، شاید چون خیلی سینماست. مثل دهانه‌ی پهن و وسیع غاری

است که در دل کوه کنده‌اند. جلوی چشم چند پله‌ی سرتاسری و کوتاه دارد. بالای پله‌ی آخر دو ستون گرد و بزرگ تمام وزن سینما را تحمل می‌کند. پشت ستون‌ها گیشه‌های فروش بلیط قرار گرفته‌اند، دریچه‌هایی کوچک که بالایشان قوسی شکل است. همه چیز از جنس سمنت صاف و قرمز است. در سینما چند لنگه است، از چوب قهوه‌ای کلفت و شیشه‌ی تراش داده ساخته شده. دستگیره‌ها و قاب ویتترین عکس‌ها همگی برنجی هستند. بلیط‌ها را می‌دهیم و وارد سینما می‌شویم.

تمام دیوارها پوشیده از عکس ستاره‌های سینما است. زن و مرد همگی رنگی و نیم‌تنه هستند. خیلی با سلیقه قاب شده‌اند و چشم را جلا می‌دهند. بعضی‌هایشان را به اسم می‌شناسم. بعضی‌ها را در فیلمها دیده‌ام، اما اسم‌شان را بلد نیستم. همگی در عکس لبخند می‌زنند. برت لنکستر آنچنان نیشش باز است که انگار همین الان یک دیس زولبیا و بامیه خورده. آلن لد و گاری کوپر محبوبانه‌تر لبخند می‌زنند. همفری بوگارت معلوم نیست می‌خندد یا نمی‌خندد. کلارک گیبل هم، طبق معمول، در حال پوزخند زدن است. زن‌ها هم می‌خندند اما هیچکدام خنده‌شان مصنوعی‌تر از ریتا هیورث نیست. سرش را رو به عقب داده و دهان گشادش کاملاً باز است. چشم از عکس‌ها برمی‌گرم و نگاهی به اطراف می‌اندازم. دور تا دور پر از سبیل آویزان است. هرگز این همه سبیل آویزان یکجا ندیده‌ام. دایمی‌ام قبل از ورود به سالن طبق معمول، می‌پرسد دست به آب ندارم یا تشنه‌ام نیست. جوابم طبق معمول نه است. اما می‌دانم نیم ساعت دیگر، طبق معمول، هم دست به آب دارم و هم تشنه‌ام است.

وارد سالن که می‌شویم می‌بینم تمام لژ و درجه یک گوش تا گوش پر است. دایمی‌ام نگاهی به پشت بلیط‌ها می‌اندازد. هیچ شماره و عددی به چشم نمی‌خورد. راه می‌افتیم طرف درجه دو. فقط سه چهار ردیف مانده به پرده خالی است که آن هم تک و توک آدم نشسته. دو صندلی وسط را انتخاب می‌کنیم و می‌نشینیم. یک جیبم پر از قند است و یک جیبم پر از تخمه کدو. دایمی‌ام سیگاری روشن می‌کند و من شروع می‌کنم به شکستن تخمه‌ها. هر سه چهار تخمه، یک حبه قند را می‌اندازم بالا.

مزه‌ی شور و شیرین قاطی می‌شود و خیلی کیف دارد. چند جوان بین تماشاچیان می‌چرخند و اعلامیه پخش می‌کنند. کاغذ سفید چهارگوشی که چیزهایی روی آن نوشته. یکی از جوانان وارد ردیف ما می‌شود. به تمام کسانی که قبل از ما نشسته‌اند اعلامیه می‌دهد. به دایمی‌ام که می‌رسد مردد می‌ماند. نگاهی کوتاه بین‌شان رد و بدل می‌شود. جوان تصمیمش را می‌گیرد. بدون آنکه اعلامیه بدهد از ما می‌گذرد، اما به تمام کسانی که بعد از ما نشسته‌اند اعلامیه می‌دهد. به دایمی‌ام نگاه می‌کنم. این کار به او هم برخورده. یک حبه قند می‌اندازم دهانم و به پرده نگاه می‌کنم. پارچه‌ای از مخمل قرمز سرتاسری و پر از چین‌های بلند. چند صندلی دورتر، طرف راست ما سه زن به همراه دو مرد نشسته‌اند. جوانی می‌آید در گوش یکی از مردها چیزی می‌گوید و

می‌رود. حرف‌هایی آهسته بین زن‌ها و مردها رد و بدل می‌شود. نگاهی نگران و کنجکاو به طرف ما می‌اندازند. بلند می‌شوند و می‌روند انتهای ردیف می‌نشینند. دای‌ام چیزهایی دستگیرش شده، اما من هنوز چیزی نفهمیده‌ام. اتفاق بعدی آرام‌تر روی می‌دهد، ولی به هر حال حادثه‌ای غیرعادی است. مردی قلچماق و سیبلو می‌آید کنار دای‌ام می‌نشیند و مردی کمتر قلچماق و سیبلو کنار من. دو نفر سیبلو هم می‌آیند درست روی صندلی‌های عقب ما می‌نشینند. نگاه‌هایی معنی‌دار بین‌شان رد و بدل می‌شود. دای‌ام قوطی سیگارش را درمی‌آورد و به قلچماق اول سیگاری تعارف می‌کند. قلچماق اول محل سگ هم نمی‌گذارد. به قلچماق دوم که کنار من نشسته، تعارف می‌کند. او هم سرش را تکان می‌دهد. قوطی سیگار را در جیب می‌گذارد و به حالت آماده‌نک صندلی می‌نشیند. با تعجب به او نگاه می‌کنم. چشم‌هایش را در چشم‌هایم می‌دوزد و می‌پرسد: «کاری بیرون نداری؟» با سادگی هر چه تمام‌تر جواب نه می‌دهم. ناگهان حس می‌کنم فرصتی از دست رفته. بلافاصله حالتی از دل نگرانی و دست و پا بستگی به سراغم می‌آید. از بالکن سر و صدایی بلند می‌شود و شیشه‌ای می‌شکند. می‌ایستم و به طرف بالا و عقب سالن نگاه می‌کنم. سر و صدا از آپاراتخانه می‌آید. مثل اینکه آنجا خبرهایی است. لحظاتی بعد چند تک زنگ نواخته می‌شود که نشانه‌ی شروع نمایش است. چراغ‌های اصلی خاموش می‌شوند و پرده‌ی مخمل به آرامی باز می‌شود. دقایقی می‌گذرد اما هنوز از نمایش فیلم خبری نیست. بالاخره خش‌خش از بلندگوی سیاه جلوی پرده سفید به گوش می‌خورد و سرود شاهنشاهی شروع می‌شود. طبق معمول بلند می‌شوم و می‌ایستم. روبرویم کران تا کران عکس شاه است. همان عکس همیشگی. صورت گرد و بی‌حالت. دماغ بزرگ و لب‌های قیطانی. فرق سرش از میان باز شده و موهای هر طرف چند دالبر می‌خورد. شانه‌هایش به دیوارهای طرفین پرده می‌سایند. رنگ کتش مثل اینکه آبی است، ولی از بس که واکسیل و پاگون و نشان و منگوله و شرابه و حمایل و مدال گرد و دراز و از همه رنگ به آن آویزان است، نمی‌توان مطمئن بود که رنگ کت واقعاً آبی است یا چیزی دیگر. نمی‌دانم چرا به نظرم می‌رسد که یک جای کار می‌لنگد. مثل اینکه می‌باید صدایی می‌شنیده‌ام ولی نشنیده‌ام. در همین فکرها هستم که دای‌ام بازویم را می‌گیرد و می‌نشاندم. با کنجکاو نگاهی می‌کنم. هم او و هم قلچماق کنار دستی‌اش نشسته‌اند. هنوز از تعجب این موضوع درنیامده‌ام که کشف عجیب‌تری می‌کنم. می‌بینم هیچکدام از تماشاگران سینما سرپا نیستند. همه نشسته‌اند و سرود هم در حال نواختن است. تازه می‌فهمم صدایی که انتظار شنیدنش را داشته‌ام و نشنیده‌ام، صدای تق و توق به هم خوردن نشیمنگاه صندلی‌ها بود. حالت خیلی غریبی است. به شدت هاج و واج هستم و نمی‌دانم چه بر سر همه آمده. سرود بدون کلام است، ولی به آنجایی رسیده که شعرش می‌گوید «کز پهلوی شد ملک ایران...»، ناگهان یک نفر از انتهای لژ نعره می‌زند «زنده و جاوید باد

علیحضرت شاهنشاه...» هنوز جمله‌اش تمام نشده که در یک لحظه تمام مردم همگی با هم به عقب برمی‌گردند و فریاد زنان می‌گویند «خفه شو». این کلمه آنچنان بلند و یکدست و از ته دل گفته می‌شود که سالن سینما می‌لرزد. موهای بدنم از هیجان سیخ شده و دارم به مردم نگاه می‌کنم. همگی رگ‌های گردن‌شان برآمده. با چشم‌هایی غضبناک به طرف صدا نگاه می‌کنند. دهان‌ها به حالت غنچه باقی مانده، چون حرف آخر «خفه شو»، «او» است. درگیر دیدن این منظره‌ام که متوجه بزن بزن شدیدی در صندلی کناری‌ام می‌شوم. اول نمی‌فهمم موضوع از چه قرار است، اما در یک لحظه همه چیز را به هم ربط می‌دهم. دایی‌ام و قلچماق شماره یک با هم گلاویز هستند. یعنی گلاویز که نه، دایی‌ام در دست قلچماق شماره یک اسیر است. مثل بچه‌ای دست و پا می‌زند. کمر و گردنش در دست اوست و دارد به طرف آخرین در سالن کشیده می‌شود. با صدای بلند دایی‌ام را صدا می‌زنم و دنبال‌شان می‌دوم. سبیلوی دوم هم می‌رسد و پاهای دایی را می‌گیرد. دایی‌ام که چشمش به من می‌افتد، خیالش راحت می‌شود و دست از تقلا برمی‌دارد. آن دو نفر او را از پله‌هایی که به بالکن می‌رود بالا می‌برند و در پاگرد اول بر زمین می‌اندازند. دایی‌ام بلافاصله می‌نشیند و به دیوار تکیه می‌دهد. من در کنارش ایستاده‌ام و آن دو نفر روبرویش. چند لحظه‌ی طولانی همه ساکتند. انگار هیچکس نمی‌داند چکار باید بکند. عصبانیت‌های اولیه فروکش کرده. مثل اینکه هر سه نفر دارند از خودشان می‌پرسند «خب حالا که چی؟» به نظرم می‌رسد سبیلوی دوم تا همین حد قانع است و چیز بیشتری نمی‌خواهد. نگاهی به سبیلوی اول می‌اندازد و کمی پا به پا می‌کند، اما سبیلوی اول مگسی است. دوست دارد گردگیری بیشتری بکند. با حالت تمسخرآمیزی کلاه دایی‌ام را از دستش می‌قاپد. آن را می‌اندازد زیر پایش و چند بار لگدش می‌کند. هنوز دلش خنک نشده. شاید هم چون دایی‌ام کاری نمی‌کند، جری‌تر شده. می‌نشیند کنار دایی‌ام و می‌گوید: «بگو مرگ بر شاه». پس از دودلی کوتاهی لبان دایی‌ام تکانی می‌خورد. فکر می‌کنم می‌خواهد جمله را بگوید و قال قضیه را بکند، اما اشتباه کرده‌ام. لب‌هایش را با عصبانیت روی هم فشار می‌دهد. انگار می‌خواهد با فشار دادن لب‌ها، از بیرون آمدن این جمله جلوگیری کند. از این کارش تعجب می‌کنم. می‌دانم که شاه دوست نیست. بارها او را به همراه حاج حسن یا دیگران دیده‌ام، که از شاه بد می‌گویند. همگی شاه را به علامت رمز «مملی» خطاب می‌کنند. چشمم به سبیلوی دوم می‌افتد. حالا ماجرا برای او هم جالب شده. کنار سبیلوی اول می‌نشیند. با انگشت اشاره‌اش چند بار زیر چانه‌ی دایی‌ام می‌زند و موج می‌کشد. مثل وقتی که می‌خواهند بچه‌ی شیرخواره‌ای را به خندیدن یا صدا درآوردن تشویق کنند. دایی‌ام سرش را عقب می‌کشد و باز چند ثانیه سکوت می‌شود. از سالن صدای موسیقی می‌آید. حتماً فیلم شروع شده. ناگهان سبیلوی اول شرق می‌گذارد توی گوش دایی‌ام. دایی‌ام بلافاصله با پشت دست جواب او را می‌دهد

که می خورد به دماغ سبیلو. در یک لحظه اوضاع قمر در عقرب می شود. مشیت و لگد و فحش های چاروا داری. دو سبیلوی که در صندلی های پشت ما نشسته بودند پیدایشان می شود. می خواهند بدانند به کمک آنها احتیاجی هست یا نه، اما با دیدن منظره ی ما خیال شان راحت می شود و برمی گردند. کتک ها را اکثراً دایمی ام خورده. حالا هم سه کنج دیوار گیر افتاده. سبیلوی اول چمباتمه روبرویش نشسته و یکی از زانوهایش را تخت سینه اش گذاشته. سبیلوی دوم هم پاهایش را گرفته. هر سه نفر نفس می زنند. سبیلوی اول دست در جیبش می کند و چیزی در می آورد. صدای کوتاه و خشکی به گوش می رسد و تیغه ی یک ضامن دار در هوا می درخشد. سبیلوی دوم نگاهی محتاط و ترسان به سبیلوی اول می اندازد. سبیلوی اول چاقو را با حالتی خطرناک جلوی صورت دایمی ام نگاه می دارد و محکم می گوید: «گفتم بگو مرگ بر شاه». نگاهی کوتاه به دایمی ام کافی است تا به من بفهماند که افتاده روی دنده ی قد بازی. اگر تکه پاره اش هم بکنند، این حرف را نمی زند. به نظرم می رسد اوضاع خیلی جدی و ناجور است. هر سه نفر آنچنان درگیر خودشان هستند که مرا کاملاً فراموش کرده اند. اما من حضور دارم و می باید کاری بکنم. ناگهان دهانم باز می شود. صدای لرزان و هیجان زده ی خودم را می شنوم که می گوید: «مرگ بر شاه، مرگ بر شاه، از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم، یا مرگ یا مصدق». در یک آن سه جفت چشم گرد شده از تعجب و سه دهان نیمه باز به طرف من برمی گردد. دایمی ام از شدت حیرت آنچنان دهانش باز است که زبان کوچکش را می توانم ببینم. سبیلوی دوم با حالتی خجالت زده لبخندی می زند و بلند می شود. سبیلوی اول هم کاملاً جا خورده، اما مثل اینکه این شعار آنچنان به مذاقش خوش نیامده. به هر حال زانویش را از روی سینه ی دایمی ام برمی دارد. بعد با دو حرکت سریع چاقو را می اندازد زیر پاگون شانه ها و پاره شان می کند.

وقتی کلاه له و لورده ی دایمی ام را می دهم دستش، سبیلوها رفته اند. سیگاری آتش می زند و از جا بلند می شود. از پله ها می آییم پایین و از جلوی درهای سالن می گذریم. هنوز هم بعد از این قضایا، دلم می خواهد «شاهکار جاویدان چایکوفسکی» را ببینم. اما می دانم اگر یک کلمه در این باره حرف بزنم، تلافی همه چیز را سر من درمی آورد. تمام طول راه از پیاده روی دانشگاه تا نرسیده به مجسمه راه بدون یک کلمه حرف می رویم. نبش خیابان اردیبهشت قدم هایش را سست می کند. انگار فکری به سرش زده. از سی متری می اندازیم پایین می آییم آنسوی خیابان جلوی ژاندارمری. دو سرباز با تفنگ های برنو بالای پله های اصلی نگهبانی می دهند. چند سرباز هم در طول و عرض ساختمان، بالا و پایین می روند. خیابان تقریباً خلوت است. تک و توک ماشینی رد می شود. نانوایی تافتونی سر کوچه کاج دارد پخت می کند. کله پزی تازه چراغ هایش را روشن کرده. روی پله های



قهوه‌خانه، کمی بالاتر، چند نفر نشسته‌اند و قلیان می‌کشند. داخل قهوه‌خانه تاریک‌تر و شلوغ‌تر است. در زیرزمین بزرگ قهوه‌خانه گروهی در حال بازی بیلیارد هستند. دای‌ام نگاهی به من می‌اندازد. انگار دارد مرا سبک و سنگین می‌کند. می‌پرسد می‌توانم تا خانه تنها بروم. اول فکر می‌کنم می‌خواهد برگردد با سبیلوها دعوا کند. می‌گویم منم همراهش می‌روم. می‌چ دستم را محکم در دستش می‌گیرد. نگاهی به اطراف می‌اندازد. نمی‌دانم چه چیزی را زیر نظر می‌گذرانند. بار دیگر نگاهم می‌کند. می‌پرسد می‌توانم همپای او بروم. بدون اینکه منظورش را بفهمم سرم را تکان می‌دهم، یعنی که می‌توانم. می‌چ دستم را محکم‌تر در دستش می‌فشارد، سپس با صدایی بلند که باورم نمی‌شود از حنجره‌ی او دربیاید، رو به طرف ساختمان ژاندارمری فریاد می‌کشد «مرگ بر شاه». در یک لحظه هر دو نفر از جا کنده می‌شویم. درست مثل بازی «اوسا گفته». وقتی اوسا در خانه‌ای را می‌زند، بقیه هم می‌زنیم و بعد فرار. حالا هم بدون اینکه پشت سرمان را نگاه کنیم یکضرب تا چهارراه باستان می‌دویم. جلوی کلاتتری یازده آهسته‌تر می‌کنیم. یکی دو دقیقه‌ای طول می‌کشد تا نفس مان جا بیاید. دای‌ام برای خودش و من، یکی یک لیموناد می‌خرد. لیموناد خنک است و بعد از این دوندگی خیلی می‌چسبد. شانس آورده‌ایم که در طول راه به دژبانی برنخورده‌ایم. چون با آن قیافه‌ها نه من شبیه به پسر تیمسار هستم و نه او شبیه به راننده‌ی تیمسار.

جمعه صبح حاج حسن می‌آید در خانه‌مان. دای‌ام منزل نیست. مثل اینکه از چیزهایی خبر دارد. می‌رویم جلوی خانه‌ی آن‌ها روی سکوه‌ای دو طرف در می‌نشینیم. سر در خانه گچ‌بری است. گل‌هایی برجسته با شاخ و برگ‌های پیچ در پیچ درهم فرورفته. دیوارها مثل برف سفیدند. بچه‌های محل جرأت ندارند ذغال به دست حتا از طرف آن بگذرند.

ماجرای او از سیر تا پیاز برایش تعریف می‌کنم. سرش پایین است و به نقطه‌ای خیره شده. از ظاهرش معلوم است بیشتر غصه‌دار است تا عصبانی. وقتی به شیرینکاری خودم می‌رسم کمی لفتش می‌دهم. می‌خندد و به علامت بارک‌الله دستی به شانه‌ام می‌زند. قضیه‌ی جلوی ژاندارمری باعث تعجبش می‌شود. مثل اینکه انتظار چنین کاری را از دای‌ام نداشته. حرف‌هایم تمام می‌شود. بعد از مکثی طولانی از من می‌خواهد همانجا منتظرش بمانم. چند لحظه بعد با هدیه‌ای برمی‌گردد. یک گوی بلورین کوچک پر از آب. در میان گوی خانه‌ای روستایی با سقف قرمز و چند درخت سرو دیده می‌شود. گوی را که تکان می‌دهم ذرات سفیدی پراکنده می‌شود. بعد آرام و سبک مثل اینکه برف می‌بارد، روی خانه و اطرافش می‌نشیند. چیزی شبیه به این راه، سال‌ها بعد در دست اورسن ولز می‌بینم. اوایل فیلم همشهری کین روی تختی در قصرش دراز کشیده و گوی بلورینی در دست دارد.

آخرین کلمه‌ی در حال حیاتش را به زبان می‌آورد. می‌گوید «رز باد». گوی از دستش می‌افتد، قل می‌خورد و می‌شکند. ولی گوی

من سال‌ها دوام می‌آورد.

تابستان تمام می‌شود. مدرسه‌ها راه می‌افتند. یک کلاس بالاتر می‌روم. خانه‌مان را برق می‌کشیم. زیر چراغ گردسوز می‌شد روی مشق‌ها چرت زد، ولی زیر چراغ برق نمی‌شود. نمی‌دانم مشق‌ها زیاد است، یا من مداد را زیاد فشار می‌دهم. بند اول انگشت سوم دست راستم پینه بسته.

روزها از پی هم می‌گذرند. خاله‌ام با شوهرش به شهرستان می‌رود و بچه‌دار می‌شود. دایی بزرگم می‌خواهد ازدواج کند. من حصه می‌گیرم و یک ماه در رختخواب می‌افتم. برادرم از سر تاقچه می‌پرد و پایش می‌شکند. بچه همسایمان در حوض خفه می‌شود. پدربزرگ دوستم سگته می‌کند و می‌میرد. هر پانزده روز یکبار محله‌مان را آب می‌اندازند. یکی دو بار خانه‌ها را دزد می‌زند. برق باقرزاده می‌آید و بالای تیر چوبی سر کوچه‌مان لامپ می‌گذارد. منوچهر شفیع‌ی آهنگ مریم جان را می‌خواند و خیلی معروف می‌شود. بهرام سیر و قاسم جلی رقبای او هستند. سه بار به تئاتر می‌روم و چندین بار به سینما. باغ ته کوچه‌مان را تکه تکه می‌کنند و چند ساختمان نو می‌سازند. عید می‌شود. برای خرید لباس می‌رویم کوچه برلن، فروشگاه جنرال مد. بعد اول لاله‌زار فروشگاه پیرایش. ولی آخر کار، سر از باب همایون در می‌آوریم. امتحانات ثلث سوم شروع می‌شود. بالای کاغذ امتحانی، یک گوشه اسمم را می‌نویسم و یک گوشه تاریخ را. پارسال نوشته‌ام ۱۳۳۱. امسال می‌نویسم ۱۳۳۲. روزی مادرم خوشحال وارد می‌شود و می‌گوید قبول شده‌ام. یک جعبه شش تایی مداد رنگی را هم به عنوان جایزه چاشنی می‌کند. برای بزرگترها یک سال گذشته، ولی برای من مثل این است که گوی بلورینم را فقط یکبار بالا و پایین کرده‌ام. باز تابستان است و تعطیلات و اول ماجراها.

صبح اول وقت است. ناشتایی کرده و قبراق، گیوه‌هایمان را ور کشیده‌ایم و با بقیه‌ی بچه‌ها، طوقه به دست آمده‌ایم سر کوچه. خیال داریم روز را با یک مسابقه شروع کنیم. از دور دختر و پسر جوانی نزدیک می‌شوند. دختر هیجده، نوزده سال دارد. ریزه و سبزه و بی‌حجاب است. موهایش را پسرانه زده. کفش‌هایی نرم و بدون پاشنه پوشیده. پیراهنی شبیه به لباس ارمک به تن دارد. بند کیف تقریباً بزرگی را روی دوش انداخته. پسر چند سال کوچکتر است. موهایش را از ته زده و دنبال دختر حرکت می‌کند. هر دو بازوبندهای قرمزی به بازو بسته‌اند. نمی‌دانم پسر خیلی زبر و زرنگ است، یا از چیزی می‌ترسد. چون مثل دم جنبانک مدام تکان می‌خورد. هر دو مشغول انداختن اعلامیه در خانه‌های مردم هستند. همگی مسابقه را فراموش می‌کنیم و می‌افتیم دنبال‌شان. پسر با نگرانی دست از کار می‌کشد و به ما نگاه می‌کند. ولی دختر لبخند تشویق کننده‌ای می‌زند و نفری یک

اعلامیه می‌دهد دستمان. کاغذی سرخ‌رنگ به اندازه‌ی کف دست که یک طرفش چیزهایی به خط ریز نوشته و طرف دیگرش کاریکاتوری از شاه و مصدق است. دماغ‌هایشان نصف صفحه را گرفته. در همین لحظه در خانه‌ی «حیدر حنا» باز می‌شود. اول دوچرخه هر کولس‌اش و بعد خودش ظاهر می‌شوند. حیدر حنا هیکل قناس و کج و معوجی دارد. قدش دو متر است. و مثل نی قلیان باریک است. درست مثل میخ بلندی که خواسته باشند آن را روی تخته‌ی سختی بکوبند، ولی میخ فرو نرفته و از چند جا خم شده باشد. پوستش پر از لکه‌های قهوه‌ای است و تمام موهای سر و صورتش قرمز است. شاید به همین خاطر حیدر حنا صدایش می‌کنند «شاه‌پرست دو آتشی‌ای است. یکی از افتخاراتش این است که هر روز صبح و عصر، وقتی سرکار می‌رود و از سرکار برمی‌گردد، در خیابان اسکندری فریاد می‌زند زنده باد شاه. به گفته‌ی او اهالی خیابان اسکندری، همه توده‌ای هستند. حیدر حنا در را می‌بندد و دوچرخه را آماده‌ی سوار شدن می‌کند. دوچرخه‌اش هم مثل خودش قناس است. زین و دسته را آنقدر بالا آورده که به نظر می‌رسد دوچرخه کش آمده. هنوز پایش را روی رکاب نگذاشته چشمش به دختر و پسر جوان می‌افتد. آن دو معصومانه و هیجان زده مشغول کار خودشان هستند. پسر و رجه‌ورجه کنان خودش را به حیدر حنا می‌رساند و با لبخند اعلامیه‌ای به دست او می‌دهد. حیدر حنا که حتماً می‌داند موضوع از چه قرار است، حتا اعلامیه را نگاه هم نمی‌کند. میخ دست پسرک را می‌گیرد و با دست دیگرش، اعلامیه را مچاله می‌کند. پسر که خیلی جا خورده، از حرکت وا می‌ماند. نگاهی به حیدر حنا می‌اندازد و می‌فهمد قضیه جدی است. می‌خواهد دستش را آزاد کند، ولی انگشتان حیدر حنا آنقدر بلند هستند که تقریباً دوبار دور مچ او پیچیده‌اند. پسر با لحنی ترسان که ته صدایی از گریه در آن است، به تقلا می‌افتد و فریادزنان نسرین را که نام دختر است صدا می‌زند. نسرین خودش را می‌رساند و بدون ترس جلوی حیدر حنا می‌ایستد. قدش تقریباً تا کمر اوست. برای اینکه به صورت حیدر حنا نگاه کند، گردنش را رو به عقب خم کرده. حیدر حنا درست مثل سگ‌هایی که شبهای مهتابی رو به آسمان زوزه می‌کشند، پوزه‌اش را بالا می‌آورد. حلقش را باز می‌کند و با فریادی که مثل نعره‌ی تارزان کوتاه و بلند می‌شود، می‌گوید جاوید شاه. مردم از خانه‌هایشان درمی‌آیند و جمع می‌شوند. دو آزدان از دور به قضیه می‌خندند. گفت و گو بالا گرفته، ولی حیدر حنا ول کن معامله نیست. با همان لحن و همان صدا می‌گوید جاوید شاه. چند نفر پا در میانی می‌کنند و واسطه می‌شوند. حیدر حنا بالاخره کوتاه می‌آید. مچ پسر را ول می‌کند و او را رو به عقب هل می‌دهد. پسر بر زمین می‌افتد، ولی به سرعت بلند می‌شود و پشت نسرین می‌ایستد. نمی‌دانم نسرین چه می‌گوید، فقط چند بار کلمات کار و کارگر به گوشم می‌خورد. حیدر حنا چشم‌هایش را می‌دراند و به نسرین خیره می‌شود. بیشتر دلخور است تا عصبانی. شاید چون طرفش زن است. شاید

چون قدش تا کمر اوست. شاید چون حرفهای قلبه سلنبه می‌زند. شاید هم چون طرف زن است و قدش تا کمر اوست و حرفهای قلبه سلنبه می‌زند. لحظاتی طول می‌کشد تا حیدر حنا جا بیفتد. بعد دستش را به علامت تمسخر توی صورت نسرين تکان می‌دهد و با لحنی تو دماغی می‌گوید: «تغار خانوم، تو دیگه دهنتو چف کن، کلفت ما توی مستراح خونه‌ش چراغ برق داره.» خوب متوجه حرف‌هایش نمی‌شوم، ولی می‌دانم دروغ می‌گوید. اولاً کلفت ندارند. ثانیاً خودش و مادر پیرش در دو اطاق همان خانه مستأجرند. ثالثاً خانه‌شان اصلاً برق ندارد. چشمم به نسرين می‌افتد. نمی‌فهمم چرا حرف حیدر حنا اینقدر او را عصبانی کرده. چشم‌هایش برق می‌زنند. روی هم ساییده شدن دندان‌هایش، از زیر پوست آرواره‌اش پیداست. همانطور که به حیدر حنا نگاه می‌کند کیف بزرگش را آهسته از شانه درمی‌آورد. به یک چشم به هم زدن دو سه بار دور دستش می‌چرخاند و محکم به صورت حیدر حنا می‌کوبد. حیدر دماغش را می‌گیرد و این بار راستی راستی زوزه می‌کشد. یک دسته از اعلامیه‌ها از کیف بیرون ریخته. نسرين به سرعت خم می‌شود، اعلامیه‌ها را برمی‌دارد و در هوا پخش می‌کند. بعد به همراه پسر در یک چشم به هم زدن از میان جمعیت در می‌روند و ناپدید می‌شوند.

ساعت سه بعدازظهر است. تابستان‌ها همیشه با بزرگترها مکافات داریم. نهار را با یک قدح دوغ می‌خورند. بعد پشت‌دري‌ها و پرده‌ها را می‌اندازند، تا اتاق تاریک شود. بعد با یک امشی مفصل کلک تمام مگس‌ها را می‌کنند. بعد احرامی‌ها و متکاها را می‌اندازند روی زمین و هنوز تا ده نشمرده‌ام همه‌شان چپه می‌شوند. صدای خرخرشان از گوشه و کنار اطاق بلند می‌شود. خرخرها به هم جواب می‌دهند. درست مثل اینکه دارند با هم مشاعره می‌کنند. صدای خرخر تک تکشان را می‌شناسم. همه از من و برادرم هم می‌خواهند همراهشان بخوابیم. ولی آخر بعدازظهر تابستان هم مگر می‌شود خوابید. اصلاً به نظر من خواب مال مریض‌هاست. نگاهشان می‌کنم. دهان‌های نیمه باز. گوشت‌های شل و آویزان. شکم‌هایی که آرام بالا و پایین می‌روند. چقدر معصوم و بی‌آزار به نظر می‌رسند. اما وای به روزگارمان، اگر کوچکترین صدایی از ما درآید. سخت‌ترین کتک‌ها را در چنین بعدازظهرهایی خورده‌ام. ناگهان کشف ساده‌ای می‌کنم. مطمئنم برای بزرگترها اهمیتی ندارد که ما بخوابیم یا نخوابیم. قضیه‌ی اصلی این است که سر و صدا نباشد، تا خودشان بخوابند. پس می‌توان کاری کرد که هم ما بازی‌مان را بکنیم، هم بزرگترها خوابشان را. برادرم با حالتی مستأصل از گوشه‌ی اتاق نگاهم می‌کند. با حرکات سر و دست به او اشاراتی می‌کنم. هر دو نفر بلند می‌شویم و با قدمهایی مثل مورچه، از اتاق بیرون می‌آییم. کفش‌هایمان را می‌پوشیم و می‌زنیم به کوچه. با خوشحالی دو سه نفر از بچه‌ها را می‌بینم که زیر سایه‌ی درخت توت نشسته‌اند. بی‌سر و صداترین بازی‌یی که به فکرمان می‌رسد، دوز بازی است.

هنوز دستمان گرم نشده که فیروز دوان دوان از دور به طرف ما می‌آید. رسیده و نرسیده نفس‌زنان می‌گوید: «بچه‌ها، حبیب بلشویک رو کشتن». همه مثل برق از جایمان می‌پریم و می‌دویم. فیروز جلوتر از بقیه است. آفتابی لخت و بی‌سایه همه جا پهن است. هیچ جنبه‌ای، حتا برگ درختان هم، تکان نمی‌خورد. ناگهان صدای ضربان قلب خودم را می‌شنوم. نمی‌دانم در اثر شنیدن نام حبیب بلشویک است یا در اثر دویدن. شاید هم به خاطر این است که تازه فهمیده‌ام معنی حرف فیروز چیست. ولی آخر مگر می‌شود حبیب بلشویک را کشت. توی محل همه از او حساب می‌برند. پهنای سینه‌اش یک متر است. انگشت کوچکش به کلفتی میچ دست من است. هیچوقت ندیده‌ام با کسی حرف بزند. فقط با چند نفری سلام علیکی سنگین و رنگین دارد. همیشه اخم‌هایش درهم است و سرش پایین. موهایش فلفل نمکی و فرفری است. سیل‌های آویزانش تقریباً تا زیر چانه‌اش می‌رسد. یکبار او را در حمام عمومی دیده‌ام. روی تخته‌ی پشتش، شکل عجیبی خالکوبی کرده. حیوانی شبیه به شیر که بال دارد. روی سینه و بازوهایش هم خالکوبی است ولی از بس پشمالوست چیز درستی دیده نمی‌شود. در عوض کف دستش را خوب می‌شود دید. نقش کف هر دو دست یکسان است. درست مثل عکس برگردان. دایره‌ای از ستارگان کوچک و به هم چسبیده، که در میانشان خورشیدی گرد و ماهی هلالی شکل است.

محل حادثه دو کوچه بالاتر است. فیروز اول از همه می‌رسد و سر کوچه می‌ایستد. ما هم می‌رسیم و از حرکت وا می‌مانیم. انگار کوکمان تمام شده. نگاهی به منظره‌ی روبرویم می‌اندازم. کوچه‌ای است دراز و باریک. حتا اسم هم ندارد. اهالی محل می‌گویند کوچه باغی. یک طرف آن یکسره دیوار باغی سرسبز است. طرف دیگر اینجا و آنجا، چند خانه‌ی نو ساخته‌اند. میان کوچه آبراهه‌ای کم عمق و پهن خود به خود به وجود آمده. حبیب بلشویک آنجاست. اوایل کوچه کنار آبراهه بر زمین افتاده. پیراهن سفیدش بر زمینه خاکی کوچه، سبز درختها و آبی آسمان تکه‌ای ناهم‌رنگ است. با احتیاط جلو می‌روم. دیگران هم جرأت می‌گیرند و پی‌ام می‌آیند. همیشه او را سرپا دیده‌ام، اما حالا که بر زمین افتاده، به نظرم می‌رسد آدم دیگری است. اولین بار است که مرده‌ای می‌بینم. صورتش چقدر فرق کرده. تمام چین و چروکها از بین رفته. دیگر از اخم و تلخی همیشگی خبری نیست. دهانش نیمه باز است. در گوشه لب و سوراخهای دماغش، باریکه‌های خون دلمه شده. چشم‌هایش مثل چشم ماهی مرده نوری ندارد. سیل جو گندمی بلندش کمی به هم ریخته. پیراهنش غرق خون است و چند دگمه‌ی آن قلوه‌کن شده. روی پهنه‌ی سینه‌اش چند سوراخ بدشکل و ناسور دیده می‌شود. خیال می‌کنم امتداد سوراخها شیر بالدار پشتش را هم از شکل انداخته. پای چپش از زانو خم شده و زیر پای راستش قرار گرفته. کف کفش‌هایش ساییده و سوراخ است. لایه‌ای از خون، مثل تکه ابری

سرخ، روی خالکوبی خورشید و ماه و ستارگان دست راستش را پوشانده. همه بهت زده و ساکت، محو این بدن غول پیکر شده ایم که به صورتی نامنظم بر زمین افتاده. ناگهان دختری سه چهار ساله به جمع ما اضافه می شود. نفهمیده ام از کجا آمده و نمی دانم کیست. خیلی ساده و راحت کنار جسد می نشیند و به آن نگاه می کند. درست مثل اینکه به عروسکی بزرگ نگاه کن. بعد با لحنی تعجب زده و صدایی زیر می گوید: «ساعتش هنوز داره کار می کنه.» از این حرف آنچنان جا می خورم مثل اینکه از خوابی سنگین پریده ام. به ساعت حبیب بلشویک نگاه می کنم. «وستندواچ» است. دخترک راست می گوید. عقربه ثانیه شمار به آرامی روی صفحه سبز رنگ ساعت در حرکت است. نمی دانم چرا، ولی حس می کنم اتفاقی غیرعادی افتاده. ساعت جزیی از بدن حبیب بلشویک است. اگر حبیب بلشویک مرده، پس ساعت هم می بایست از کار افتاده باشد، اما حالا که ساعت کار می کند پس حبیب بلشویک زنده است. در انتظار حرکتی یا حرفی به صورتش نگاه می کنم. یک لحظه از ترس خشک می شوم. به نظرم می رسد چیزی می گوید. خوب که نگاه می کنم می فهمم اشتباه کرده ام. باد ملایمی بوده که تارهای سبیلش را تکان داده. صغیر تیزی می شنوم. نمی دانم صدای سیرسیر که است یا گوشم زنگ می زند. بار دیگر به ساعت نگاه می کنم. چشمم به خورشید و ماه و ستارگان کف دستش می افتد. خانم جون را به یاد می آورم. هر وقت غذایی را دوست ندارم و قهر می کنم می گوید:

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند \*\*\* تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری

آقای مقدم و زنش را همه اهل محل می شناسند. خانه آجر بهمنی سه طبقه ای دارند که دو نفری سوت و کور در آن زندگی می کنند. البته خودشان در طبقه اول می نشینند، اما بقیه خانه به هر حال خالی است. هر دو کوتاه قد و چاقند و قسمت پایین بدنشان گرد است. درست مثل کدو حلوایی. با این فرق که خانم مقدم حدود دو سه کیلو طلا به خودش آویزان کرده. چشمهای ریز و کوچکی دارد. از بسکه آنها را سرمه می کشد به نظر می رسد به جای چشم دو دگمه سیاه کار گذاشته اند. خانم جون اسمش را گذاشته «خانم چشم کون خروسی». راستش این نقطه بدن خروس را ندیده ام. ولی مطمئنم خانم جون در حرفهای اشتباه نمی کند. آقای مقدم قبلاً محضردار بوده، اما حالا صبحها به گلپایش می رسد و بعد از ظهرها به اهالی محل مخصوصاً بچه ها پيله می کند. سبیل مسخره و کوچکی مثل دو تکه عن دماغ سیاه زیر سوراخ دماغهایش دارد. گهگاه پیراهن قهوه ای می پوشد و بازوبندی سیاه می بندد. بعضی اوقات به بعضی همسایه ها سلام عجیبی می دهد، خبردار می ایستد و دست راستش را بالا می آورد. می گویند عضو حزب سومکا است. یکی از سرگرمی های گاه به گاهش کشیک کشیدن و مچ گرفتن کسانی است که روی دیوار خانه اش شعار می نویسند. در این کار تجربه فراوان و وسواس خاصی دارد. ساعتها کشیک می کشد. صدها ترفند می زند. حتا

گاهی اوقات مثل بچه‌ها می‌شود. اما وقتی یکی از شعارنویس‌ها را گرفت، نشان می‌دهد که به اجر زحماتش رسیده. صورتش می‌خندد، بدون اینکه لبش به خنده باز شود. با یک دستمال یزدی بزرگ، مدام عرق غبغب‌هایش را پاک می‌کند. یک غبغب زیر چانه‌اش دارد، یک غبغب پشت گردنش. مثل مار که گنجشکی را گرفته باشد، چشم‌هایش خمار می‌شود و برق می‌زند. حتا بعضی وقتها پرده اشکی روی آنها را می‌پوشاند. همین پرده اشک باعث اشتباه شعارنویس‌ها می‌شود که همه‌شان جوان هستند. نمی‌دانند ضرباتی که می‌خورند را به حساب بیاورند، یا این پرده اشک را. آخر سر هم کف و گیج و منگ، بدون اینکه این معما را حل کرده باشند، سرشان را زیر می‌اندازند و دور می‌شوند. آقای مقدم با طمانیه قلم مو و قوطی رنگشان را به درون خانه می‌برد. با یکی دو برگ کاغذ سمباده بیرون می‌آید و می‌افتد به جان آجرها. آنقدر می‌ساید تا پاک شود. بعد یکی دو سطل آب به دیوار می‌پاشد. آب که خشک شد، همه چیز مثل روز اولش برق می‌زند.

آقای مقدم دشمنی ریشه‌داری با اوس عباس دارد. دلیلش را نمی‌دانم اما شروعش به قبل از تولد من می‌رسد. اوس عباس لحاف‌دوز است. دکان کوچکی در سه راه طرشت دارد. درشت استخوان اما لاغر و بلند است. به همراه زن و دو پسرش در خانه کوچک و گودی، در انتهای کوچه ما زندگی می‌کنند. در مجموع، خانواده‌ی کم سر و صدا و بی‌آزاری هستند. پسر بزرگ، وردست پدرش کار می‌کند. شکل و قیافه و اخلاق و رفتارش هم شبیه پدر است. پسر کوچک اسمش «عوض» است. ظاهرش هم مثل اسمش عجیب و غریب است. با اینکه هیجده یا نوزده سال دارد، قدش اندازه من است. به قول خانم جون «گورزاد» است. چند بار او را حین حرف زدن با حاج حسن دیده‌ام. چیزهای قلنبه و سلنبه ای می‌گوید که آدم گیج می‌شود. وقت حرف زدن تمام بدنش تکان می‌خورد. اول هر جمله انگشت شست و اشاره‌اش به لب‌هایش می‌چسبند. مثل اینکه می‌خواهند کلمات را از دهانش بیرون بکشند. می‌گویند دانشگاه می‌رود، ولی من باور نمی‌کنم. شاید هم راست است چون هر وقت او را دیده‌ام، روی پشت‌بام خانه‌شان درس می‌خواند.

صبح‌ها یا از صدای جیک جیک گنجشک‌ها بیدار می‌شوم یا از نور آفتاب که از بالای خرپشته می‌تابد. امروز از صدای دیگری بیدار شده‌ام. پیچ حرف زدن دو مرد. هوا تاریک و روشن است. هنوز آنقدر زود است که گنجشک‌ها هم خواب هستند. آهسته از پشه‌بند می‌آیم بیرون و از لبه پشت‌بام کوچه را نگاه می‌کنم. سر کوچه دو نفر در حال جر و بحث هستند. یکی از آنها آقای مقدم است. هیکل او را با چشم بسته، در تاریکی هم می‌توانم بشناسم. نفر دوم را از کلاهش می‌شناسم. سپور محله است. اسمش مش یحیی است و چشم‌هایی تابه‌تا دارد. آقای مقدم یقه‌اش را گرفته و تکانش می‌دهد. مش یحیی رو به جلو و عقب خم

می‌شود. التماس کنان مدام می‌گوید او این کار را نکرده و طلب بخشش می‌کند. هنوز نفهمیده‌ام موضوع از چه قرار است و مش یحیی چکار نکرده. بیشتر خم می‌شوم و می‌شنوم که مش یحیی می‌گوید اصلاً سواد ندارد. با شنیدن این حرف آقای مقدم دست از تکان دادن برمی‌دارد و با عصبانیت هلش می‌دهد. مش یحیی مثل بادبادکی که نخش پاره شده باشد، سکندری خوران چند قدم عقب عقب می‌رود و پخش زمین می‌شود. آقای مقدم جلوی دیوار خانه‌اش می‌ایستد و دستها را به کمر می‌زند. از دور مثل خمره‌های دسته‌دار کوتاهی است که در آن سرکه می‌اندازند. چشمم به دیوار خانه‌اش می‌افتد. با خطی خوش شعار دور و درازی روی آن نوشته‌اند. شعار را نمی‌توانم بخوانم اما از رنگ قرمز آن می‌توان فهمید کار چه کسانی است. پس بالاخره کار خودشان را کردند. با اینکه قضیه اصلاً به من ربطی ندارد، اما نمی‌دانم چرا از ته دل خوشحالم.

صبح که برای خرید نان از خانه درمی‌آیم، متوجه دو اتفاق غیرعادی می‌شوم. آقای مقدم را می‌بینم که یک صندلی لهستانی جلوی دیوار خانه‌شان گذاشته و روی آن نشسته. روی زانوهایش چوبی بلند که شاید دسته بیل است قرار دارد. چوب را آنچنان محکم فشار می‌دهد که بند انگشتان کوتاه و چاقش سفید شده. با چشمانی آتشین و نگاهی مثل عقاب، حرکت هر تنابنده ابوالبشری را که از کوچه می‌گذرد زیر نظر دارد. موضوع عجیب‌تر این است که شعار روی دیوار، نصفش پاک شده و نصفش پاک نشده. با تمام سواد و دانشم زور می‌زنم که آن نصفه پاک نشده را بخوانم اما برق نگاه آقای مقدم، آنچنان می‌پیچاندم که تا خود نانوایی می‌دوم.

حوالی ساعت ده آقای مقدم ناپدید می‌شود. به همراه بچه‌های دیگر، خودم را به شعار نیمه کاره روی دیوار می‌رسانم. همگی به خواندن این نصفه شعار مشغولیم، اما هیچکدام از آن سر درنیاورده‌ایم. نوشته شده «انسان طراز نوین». به نظرم می‌رسد اگر نیمه اول شعار را هم آقای مقدم پاک نکرده بود، باز هیچ یک از ما چیزی دستگیرش نمی‌شد. درگیر حدس و یقین‌های عجیب و غریب هستیم که آقای مقدم به همراه مردی از دور ظاهر می‌شود. همگی از دیوار فاصله‌ای احتیاط‌آمیز می‌گیریم و لب جوی آب می‌نشینیم. مرد لباسی پر از لکه‌های رنگ به تن دارد و کلاهی پارچه‌ای بر سر. آقای مقدم به شعار نیمه کاره اشاره می‌کند و چیزهایی به او می‌گوید. تر و فرز داخل خانه می‌رود و با قلم مو و قوطی رنگ سیاه بیرون می‌آید.

نیم ساعت بعد کار مرد تمام می‌شود. آقای مقدم پولی می‌دهد و روانه‌اش می‌کند. با حالتی راضی و سرحال از دیوار فاصله می‌گیرد و شعار را می‌خواند. نگاهی به ما می‌اندازد. لبخندی مات می‌زند و وارد خانه‌شان می‌شود. بار دیگر همگی خودمان را به دیوار می‌رسانیم. حالا شعار کامل شده، هر چند هنوز معنی آن را نمی‌فهمیم. جلوی کلمات سرخ رنگ «انسان طراز نوین» با خط



سیاه نوشته شده «مرگ بر» در مجموع خوانده می‌شود «مرگ بر انسان طراز نوین.»»

چند روزی می‌گذرد. ظاهر قضیه این است که آنها از آسیاب افتاده، اما همه منتظریم. اول فکر می‌کرده‌ام فقط ما بچه‌ها منتظر نتیجه ماجراییم، اما بعد کشف می‌کنم که بزرگترها هم آلوده این بازی شده‌اند. همه می‌دانیم شعار روی دیوار یک طمع است و همه می‌خواهیم بدانیم که موش چقدر باهوش است. چند روز دیگر می‌گذرد. تقریباً قضیه برایمان عادی شده. بزرگترها هم فکر بدبختی خودشان هستند. فقط آقای مقدم گوش به زنگ است. روزها لای پنجره‌های طبقه اول باز است. شبها لامپ بالای سردر خانه که هیچوقت روشن نشده بود، تا صبح می‌سوزد. خود آقای مقدم هم چند کیلویی لاغر شده. مدام در تب و تاب است. دستمال یزدی بزرگش را به گردنش بسته تا مجبور نباشد هی عرق غبغب‌هایش را پاک کند. بعدازظهرها کمی آرام می‌گیرد. حدس می‌زنم او هم مثل بقیه بزرگترها می‌خوابد.

از وقتی خانم جون بعد از نهار در خانه را قفل می‌کند، دیگر یواشکی هم نمی‌توانیم بیرون برویم. به همراه برادرم روی طاقچه پشت پنجره نشسته‌ایم و با حسرت بیرون را نگاه می‌کنیم. در کوچه هیچ خبری نیست. هوا آنچنان گرم است که سیرسیرکها هم از نفس افتاده‌اند. ناگهان چشمم به منظره عجیبی می‌افتد. پسر بزرگ اوس عباس یک جعبه شبیه به واکسی‌های سیار روی دوش انداخته و به دیوار خانه آقای مقدم تکیه داده. جایی که ایستاده درست در ابتدای کلمات شعار است. گهگاه تکان کوچکی می‌خورد و کمی جلو می‌رود. برادرم با لحنی هیجان‌زده مرا متوجه قضیه‌ی عجیب‌تری می‌کند. هر چه پسر اوس عباس جلوتر می‌رود، نوشته روی دیوار، در پشت سرش، محو می‌شود. تا حالا حرف «م» و نصف حرف «ر» محو شده. اینقدر حواس‌مان به دیوار خانه آقای مقدم بوده که نفهمیده‌ایم خانم جون هم در کنارمان ایستاده و به این منظره نگاه می‌کند. سرکش‌های حرف «گ» در حال محو شدن است که صدای نعره دو رگه‌ای، هر سه نفرمان را از جا می‌پراند. آقای مقدم با پای برهنه، پیژامای مغز پسته‌ای راه راه، عرق‌گیر رکابی و بادبزن حصیری در دست، از خانه بیرون می‌جهد. در دو سه قدم خودش را به پسر بزرگ اوس عباس می‌رساند و بند جعبه‌ای را که بر دوش دارد می‌گیرد. نمی‌دانم چطور می‌شود که یک مرتبه خودم را در میان جمعیتی از خواب پریده و زابرا، در سر کوچه می‌بینم. آقای مقدم از خوشحالی عرش را سیر می‌کند. بند جعبه را در دست دارد و فریادزنان به دور پسر بزرگ اوس عباس می‌چرخد. مطمئنم که تا به حال سینما نرفته، اما حرکاتش عین سرخپوستهایی است که می‌خواهند به جنگ سفیدپوستها بروند و دور آتش می‌رقصند. به جای تیر سنگی هم، بادبزن حصیری را در هوا تکان می‌دهد. پسر بزرگ اوس عباس، رنگش مثل کاه زرد شده. با حرکات آقای مقدم تلوتلو می‌خورد و به دور خودش می‌گردد، اما سعی دارد هر طور

شده جعبه را از دست ندهد. جمعیت زیادتر می‌شود، ولی هیچکس دخالتی نمی‌کند. در همین حال خود اوس عباس هم، با پیژامای راه راه منتها به رنگ خاکستری و عرق گیر سفید آستین کوتاه، در میان دایره ظاهر می‌شود. پسر بزرگ اوس عباس به دیدن پدر می‌ایستد. آقای مقدم به حرکتش ادامه می‌دهد. جعبه از روی شانه پسر بزرگ اوس عباس بر زمین می‌افتد. در یک لحظه، پسر کوچک اوس عباس با یک قوطی رنگ، از جعبه به بیرون می‌غلطد. اوس عباس نگاهی غمگین و ناراضی به پسرانش می‌اندازد. بعد معذرت خواهانه و خجالت‌زده چشم در چشم آقای مقدم می‌دوزد. با زبان بی‌زبانی از او می‌خواهد کوتاه بیاید و پاپی قضایا نشود اما آقای مقدم این حرفها حالی‌اش نیست. چند بار بالا و پایین می‌رود و مردم را به شهادت می‌طلبد. بعد رو در روی اوس عباس می‌ایستد و می‌گوید: «خشتک همه تونو می‌کشم پس یخه باباتون.» هنوز آخرین کلمه از دهانش در نیامده که اوس عباس کشیده آبداری می‌گذارد بیخ گوشش. تا حالا نمی‌دانسته‌ام لپهای آقای مقدم اینقدر جان می‌دهد برای سیلی خوردن. سر آقای مقدم به یک سو خم می‌شود و برق از چشمانش می‌پرد. مجموعه‌ای از قطرات یک پرده اشک و آب دهان و خونی که از دماغ راه افتاده، به اطراف می‌پاشد. چند لحظه طول می‌کشد تا بفهمد چه خبر شده. ناباورانه نگاهی به اوس عباس می‌اندازد. نعره‌ای می‌کشد و به طرف او هجوم می‌برد. پسران اوس عباس مؤدبانه کناری ایستاده‌اند. شاید چون با پدرشان رودربایستی دارند. شاید چون خیلی به او احترام می‌گذارند. شاید هم فکر می‌کنند سه نفر به یک نفر نامردی است، حتا اگر آن یک نفر آقای مقدم باشد. آقای مقدم خیر برمی‌دارد برای پاهای اوس عباس. اول فکر می‌کنم دارد می‌رود برای زیر دو شاخ، اما وقتی پاچه‌های پیژامه اوس عباس را پایین می‌کشد، شستم خبردار می‌شود. راستی راستی می‌خواهد خشتک اوس عباس را بکشد پس یقه پدرش؟ مثل اینکه اوس عباس هم اشتباه مرا می‌کرده چون به سرعت برق آقای مقدم را ول می‌کند و لیفه پیژامه را می‌چسبد. در یک لحظه کشمکش عجیبی شروع می‌شود. اوس عباس، باریک و بلند، مدام پیچ و تاب می‌خورد و می‌خواهد خودش را آزاد کند. آقای مقدم، چاق و کوتاه، در آن زیر قوز کرده و مشغول کار خودش است. درست مثل لاک پشتی که کمر ماری را به دندان گرفته و در لاکش فرو رفته باشد. ناگهان صدای پاره شدن پارچه به گوش می‌رسید. لیفه پیژامه هنوز در دست اوس عباس است، اما خشتک و پاچه‌ها در دست آقای مقدم، روی قوزک پا جمع شده. اوس عباس نعره‌ای می‌کشد که بیشتر به ناله شبیه است. مثل حیوان تیرخورده‌ای که فهمیده کارش تمام است. با یک دست خودش را می‌پوشاند و با دست دیگر مشت‌هایی به پشت و پهلوهای آقای مقدم می‌کوبد. مشت‌ها آنچنان محکم است که آقای مقدم در آن زیر هق هق صدا می‌دهد. اوس عباس دستهای پت و پهنی دارد، اما هنوز چیزهای زیادی از میان پایش آویزان است. مثل اینکه خودش هم

متوجه شده، چون مشت زدن را تمام می‌کند و این دست را به کمک دست دیگر می‌برد. قبل از اینکه زن اوس عباس چادرش را به دور شوهرش بپیچد و او را به طرف خانه ببرد، یک لحظه چشمم به خانم مقدم می‌افتد. با تعجب می‌بینم چشمهایش را درانده و به دستهای اوس عباس خیره شده. برای اولین و آخرین بار رنگ مردمک چشمهایش را می‌بینم. یکی سبز است و یکی آبی.

غروب می‌شود. سایه‌ها به همراه سکوت و خجالت، محله را پر می‌کنند. همه آسه می‌روند و آسه می‌آیند. هیچکس در صورت کس دیگری نگاه نمی‌کند. جوانها سر کوچه ایستاده‌اند و آهسته حرف می‌زنند. ما بچه‌ها هم دور و برشان می‌پلکیم، یا بازیهای بی سر و صدا می‌کنیم. می‌شنوم که حاج حسن می‌گوید: «اینهم شکلی از مبارزه طبقاتی است». به نظر من حرف او کاملاً درست است. خانه آقای مقدم سه «طبقه» است و خانه اوس عباس یک «طبقه».

یکی دو هفته است خانه ما مرکز توجه اهالی محل شده. مردهای همسایه نهار خورده و نخورده خودشان را پشت پنجره‌ای که به کوچه باز می‌شود می‌رسانند و در سایه می‌نشینند. سگرمه‌ها همه درهم و نگاهها همه مات است. مدام آه می‌کشند و در فکر هستند. وقتی سینی به دست بیرون می‌آیم تا به آنها چای تعارف کنم، این منظره به نظرم عجیب می‌رسد. در حقیقت این روزها همه چیز به نظر عجیب می‌رسد. آنها آمده‌اند تا به اخبار گوش کنند. ما تنها کسانی هستیم که رادیو داریم. رادیو بزرگ است و وقتی داغ می‌شود بوی مخصوصی می‌دهد. بالایش پنجره‌ای شیشه‌ای دارد که پر از خط و عدد است. پایینش دو پیچ قهوه‌ای است. یکی مال صدا، یکی مال موج. صدا را آنقدر بلند می‌کنم تا پارچه جلوی بلندگو به لرزه بیافتد. مردی با صدای زنگ‌دار و لحنی عصبانی اخبار می‌خواند. کلمات را شمرده و با تشدید ادا می‌کند. اسمش «روحانی» است. از صدایش خوشم نمی‌آید و معنی حرفهایش را نمی‌فهم، اما چیزهایی که می‌گوید برای مردهای همسایه خیلی مهم است. یا سر تکان می‌دهند یا نیچ می‌کنند. گاهی وقتها هم پشت گردنشان را می‌خارانند یا لاله گوش‌شان را می‌کشند.

بعضی روزها حلیمه هم برای شنیدن اخبار می‌آید. حلیمه کلفت جناب سرهنگ است. اهل تبریز است و از سر لپهایش خون می‌چکد. عقدش را با پسرعمویش در آسمانها بسته‌اند. هر وقت از او نامه‌ای می‌رسد، به خانه ما می‌آید تا مادرم برایش بخواند و جواب بنویسد. نامه را که می‌شنود خیلی خوشحال است. به قول خانم جون خنده را هشت حصه می‌کند. حلیمه همیشه نگران مادر پیرش است. می‌گوید خیلی شبیه خانم جون است. از این می‌ترسد که او را بیاندازند توی دریا. می‌گوید جناب سرهنگ گفته اگر سبیلوها بیایند سرکار، اوضاع همه خیط است. اول از همه بچه‌ها را از بابا ننه‌هایشان می‌گیرند و در پرورشگاههای دولتی

بزرگ می‌کنند. خانم جون با نگرانی نگاهی به من و برادرم می‌اندازد و می‌گوید: «غلط می‌کنم». حلیمه می‌گوید که جناب سرهنگ گفته، تمام پیرمردها و پیرزنه‌ها را می‌برند به کارخانه‌ها تا کار کنند. بعد به گریه می‌افتد و می‌گوید مادرش زمین گیر است و کاری از او بر نمی‌آید. خانم جون با عصبانیت می‌گوید: «به گور باباشون می‌خندن». اما معلوم است خودش هم ترسیده، چون مدام زانویش را چنگ می‌زند و صدایش بریده بریده شده.

جناب سرهنگ در خانه‌ای تازه‌ساز، بالاتر از کوچه ما زندگی می‌کند. خودش مدتی است غیبت زده. به قول حلیمه رفته توی سوراخ موش. زن و بچه‌هایش هم آسه می‌روند و آسه می‌آیند. وقتی حلیمه راجع به اوضاع آنها حرف می‌زند، به نظر می‌رسد که دلش خنک می‌شود. نمی‌دانم چرا، اما راستش دل من هم خنک می‌شود. پسر بزرگ جناب سرهنگ همسن من است. اسمش میترا است اما پدر و مادرش صدایش می‌کنند میترا. سه چرخه‌ای قشنگ و آبی رنگ دارد. از آنهایی که لاستیک‌هایش باد می‌شود. سه چرخه‌اش همه را طلسم کرده. هر وقت سوار می‌شود پز می‌دهد. هر وقت در بغل راننده جیب ارتشی پدرش می‌نشیند و ادای رانندگی را درمی‌آورد پز می‌دهد. بچه‌ها خیلی نازش را می‌خرند و مجبزش را می‌گویند. تا حالا یکی دو بار با هم دعوایمان شده. همان روزهای اولی که پیدایش شد، بچه‌ها دور خودش و سه چرخه‌اش جمع شدند. همان روزهای اول هم برای کسانی که می‌خواستند سوار سه چرخه‌اش شوند قانونی من درآوردی گذاشت. سه پس گردنی برای رفتن تا سر کوچه. شش تا برای رفتن تا سر کوچه و برگشتن. تازه خودش هم عقب سوار می‌شود. وقتی پس گردنی می‌زند خیلی کیف می‌کند. اول دستش را روی گردن چند بار بالا و پایین می‌برد. مثل اینکه بخواهد محل ضربه را میزان کند تا مبادا اشتباهی پیش بیاید. دستهای چاقی دارد که کفشان همیشه عرق کرده. قبل از زدن دستش را چند بار تکان می‌دهد تا ضربش بیشتر شود. یکبار امتحان کرده‌ام. دردش خیلی زیاد است. دومی را که زد یقه‌اش را گرفتم و پریدیم به هم. از یکی دو هفته پیش همه چیز عوض شده. پشم و پوشال همه‌شان ریخته. دیگر از جیب ارتشی خبری نیست. شاید آن هم به همراه جناب سرهنگ رفته توی سوراخ موش. مادر میترا داشت تمام زنهای محل خانم سرهنگ صدایش بزنند، دیگر چنین انتظاری ندارد. این روزها چادر سرش می‌کند و در سلام علیک پیشقدم می‌شود. خود میترا ذات هم عوض شده. سه چرخه را مجانی به بچه‌ها می‌دهد. عجیب اینجاست که دیگر کسی رغبتی برای سوار شدن ندارد. دیروز یکی از بچه‌ها به این شرط می‌خواست سوار شود که اول سه پس گردنی به او بزند. آنچنان از شنیدن این حرف جا خورد که نزدیک بود گریه‌اش بیافتد. همه داشتیم یک پی دو پی بازی می‌کردیم. کناری ایستاده بود و با حسرت ما را نگاه می‌کرد. دلم برایش سوخت. با دستم علامتی دادم. ذوق کنان جلو دوید و

قاطی ما شد. سه چرخه در گوشه‌ای آفتاب می‌خورد. طلسمش شکسته شده بود.

صبح اول وقت به همراه برادرم و خانم جون می‌روییم بیمارستان هزار تختخوابی. می‌خواهیم از آقای «معتمد» عیادت کنیم. او را برده بوده‌اند برای یکی از نمایندگان مجلس سنا رأی بدهد. در محل رای‌گیری دو گروه دعویشان می‌شود. او هم وسط معرکه‌گیر کرده بود. معلوم نیست چه کسی و چرا قوطی رأی را توی ملاجش کوبیده. سرش شکسته و گردنش رگ به رگ شده. دم در بیمارستان جلویمان را می‌گیرند. دربان می‌گوید ورود بچه‌ها ممنوع است. خانم جون هر زبانی می‌ریزد نمی‌تواند او را راضی کند. از طرفی می‌ترسد ما دو نفر را تنها رها کند. دست از پا درازتر برمی‌گردیم میدان شاهرضا. گوشه‌ی میدان شلوغ است. بی‌اختیار به آنطرف کشیده می‌شویم. جمعیتی حلقه زده‌اند و هرهر و کرکر می‌کنند. اول فکر می‌کنیم مارگیری یا پهلوانی معرکه گرفته. اما نه وزنه به دندان گرفتن خنده دارد، نه مار دیدن. ناگهان حلقه جمعیت پاره می‌شود و گروهی عقب عقب به طرف ما هجوم می‌آورند. نزدیک است زیر دست و پا برویم که چند جیغ خانم جون نجاتمان می‌دهد. خودمان را می‌کشیم کنار دیوار و می‌بینیم الاغی مثل بزغاله‌های بازیگوش و رجه رجه می‌کند. دور خودش می‌چرخد و لگد می‌پراند. حتماً از عقب، نشادر به خوردش داده‌اند. نصف بدنش را مثل گورخر خطوط موازی قرمز رنگی کشیده‌اند. نصف دیگر را با رنگ آبی ستاره گذاشته‌اند. میان گوشه‌های کلاهی نظامی دیده می‌شود که با بندی به زیر گردنش وصل شده. ناگهان گروهی پسرهای پانزده شانزده ساله از زیرزمین مدرسه‌ای درست کنار میدان، بیرون می‌ریزند. جایی که سالها بعد می‌شود چلوکبابی. آنها هم به دور چیزی حلقه زده‌اند و از خنده ریشه می‌روند. اول صدای پارس چند سگ را می‌شنویم، بعد خودشان را می‌بینیم. هفت هشت سگ را به هم بسته‌اند. از گردن هر کدام مقوایی آویزان است که چیزی رویش نوشته. سگها که ترسیده‌اند، یا عصبانی هستند، هر کدام می‌خواهند به سویی بروند، اما چون به هم وصلند در هم گره می‌خورند و عصبانی‌تر می‌شوند. از اولی که سگها را دیده‌ام سعی کرده‌ام نوشته‌های روی مقوای گردنشان را بخوانم، اما اینقدر همه چیز حرکت می‌کند که نتوانسته‌ام. نمی‌دانم سگها به طرف الاغ می‌روند یا الاغ به طرف سگها، به هر حال چند لحظه بعد قشقرق می‌شود. در این غلغله‌ی روم کسی اختیار خودش دستش نیست. جمعیت مثل موج آدم را به اینسو و آنسو می‌کشد. حرکت جمعیت هم بستگی به الاغ رنگ شده و سگها دارد. به هر طرف که هجوم می‌برند مردم هلهله‌کنان به طرف دیگر هردود می‌کشند. جلوی دکان جگرکی یکمترتبه می‌فهم که از خانم جون و برادرم جدا افتاده‌ام. دنبال آنها می‌گردم که صدای چند تیر هوایی شنیده می‌شود. جمعیت به همان سرعتی که جمع شده بود، پخش می‌شود. من می‌مانم و یک گله سگ در هم گره خورده که به طرف من می‌آیند. شاید هم بوی خون تازه و دود جگر

که از پشت سرم بلند است، مستشان کرده. هنوز هم نفهمیده‌ام قضیه چقدر جدی است، چون هنوز هم سعی دارم نوشته‌های روی مقوای گردنشان را بخوانم. وقتی ملتفت خطر می‌شوم که کار از کار گذشته. تا می‌آیم بجنبیم، می‌بینم در چند قدمی‌ام هستند. بیخ دیوار گیر افتاده‌ام و هیچ راه فراری ندارم. نمی‌دانم از چه کسی شنیده‌ام اما هر کس گفته درست گفته که هر وقت سگی به تو حمله کرد، زود روی زمین بنشین. آنچنان ترسیده‌ام که عوض نشستن می‌خوابم. سگها بالای سرم ایستاده‌اند. موهای گردنشان سیخ شده. نیشهایشان را برکشیده‌اند و پوزه‌هایشان چین افتاده. از ته گلو خرناسه‌هایی آرام می‌کشند. می‌دانم اگر تکان بخورم پاره‌پاره‌ام می‌کنند. بغضم را توانسته‌ام نگاه دارم، اما خودم را نه. لکه‌ای تیره روی شلوارم هر لحظه پهن‌تر می‌شود. مقوایی که روی گردنشان آویزان است، پیش چشمم تکان تکان می‌خورند. روی مقوا، با خطی خوانا و درشت اسم‌هایی نوشته‌اند. هر مقوایی یک اسم. ناگهان جگر سفید بزرگی در هوا چرخی می‌خورد و چند متر پشت سگها بر زمین می‌افتد. سگها همگی به طرف آن هجوم می‌برند. دستی مرا از زمین بلند می‌کند و در دکان جگرکی پایین می‌گذارد. از پشت اشکها مرد بلند و چاقی را می‌بینم که صاحب دکان است. خانم جون توی سرزنان و نفرین‌کنان سر می‌رسد. می‌دانم که الان تلافی همه چیز را با دو تا نیشگون آتشی و چند تا پس گردنی درمی‌آورد. مرد صاحب دکان جلویش را می‌گیرد و مرا در پناه خودش می‌کشد. خنده‌کنان با لهجه غلیظ ترکی می‌گوید: «ننه بلسین ورما، این بچه مهمون خانواده سلطنتی بوده». خانم جون حاج و واج نگاهش می‌کند. من هم هنوز نفهمیده‌ام منظورش چیست. سگها جگر سفید را بلعیده‌اند و جلوی دکان دم تکان می‌دهند. چشمم به مقوای آویزان از گردنشان می‌افتد. نوشته‌های روی مقواها اسم خواهران و برادران شاه است. بزرگترها وقتی صبحی را نحس شروع می‌کنند و تمام روز بد می‌آورند، آخر شب می‌گویند که از دنده چپ بلند شده‌اند. امروز هنوز آفتاب نزده، همه از دنده چپ بلند شده‌اند. هوا تاریک است که از صدای تق و توق تیراندازی بیدار می‌شوم. اول فکر می‌کنم خواب دیده‌ام. اما نه، خواب ندیده‌ام. صدا از طرف پادگان باغشاه می‌آید. چند بار می‌غلطم و خوب گوش می‌کنم. حالا صدا از طرف رشديه می‌آید. تق تقی پوک و جدا جدا. مثل نک زدن دارکوب به تنه درختی خشک در جنگلی ساکت. بعد همه چیز آرام می‌گیرد. به فکر جنگل ساکت و دارکوب و تنه درخت خشک فرو می‌روم. دوباره خوابم می‌برد.

وقتی بیدار می‌شوم آفتاب پهن شده. روی بالش یک گل قاصد چسبیده که با نفس‌های من تکان می‌خورد. خوب نگاهش می‌کنم. در میانش نقطه‌ای سیاه است. نقطه‌ای که وقتی دقت می‌کنم، می‌بینم سوراخ است. پرزهای ظریف و سفید و مساوی‌اش، در آفتاب برق می‌زند. با احتیاط از روی بالش برش می‌دارم. کمی از توپ تخم‌مرغی بزرگ‌تر است. جلوی دهانم

می‌گیرم و به آسمان فوتش می‌کنم. چرخ آرام می‌زند و پایین می‌آید. کف دستم را زیرش می‌گیرم. میان انگشتانم می‌نشیند. با خودم می‌گویم حتماً خبری آورده. اما خبری؟ صدای چند تک تیر از طرف کلانتری یازده جوابم را می‌دهد. این بار بیدار هستم و خبری از دارکوب و درخت خشک و جنگل ساکت نیست.

پس از شستن دست و صورت، برای خرید نان از خانه درمی‌آیم. نانوايي سنگی سه راه طرشت است. زیاد از خانه‌مان دور نیست. شعار جدیدی را که این روزها یاد گرفته‌ام برای خودم می‌خوانم و می‌روم. «شاه فراری شده، سوار گاری شده.» همه دکانها یک تیغ تخته‌اند. البته هر روز هم، این ساعت، هیچکدام باز نبوده‌اند. اما نمی‌دانم چرا حس می‌کنم که امروز با روزهای دیگر فرق دارد. هوا سنگین است و بوی مخصوصی می‌دهد. همه جا خلوت است. تک و توک آدمها سرشان را انداخته‌اند زیر و سرکارشان می‌روند. شعارخوانان وارد نانوايي می‌شوم. آنجا هم شلوغ نیست. یک خشخاشی دو آتشه سفارش می‌دهم و به انتظار می‌ایستم. حوصله‌ام سر می‌رود. دوباره شروع می‌کنم به شعار خواندن: «شاه فراری شده، سوار گاری شده.» کامله مردی با دلخوری نگاهم می‌کند و می‌گوید که صدایم را ببرم. شسته رفته و ترکه‌ای است. آن وقت صبح کراوات زده و کلاه شاپو بر سر دارد. تا به حال در نانوايي ندیده‌امش. شاید تازه به آن محل آمده. شاید هر روز کلفت یا نوکرش نان می‌گرفته، اما امروز خودش مجبور شده بیاید نان بگیرد. نمی‌دانم، به هر حال می‌خواهم بگویم به تو چه، اما جرأت نمی‌کنم. نانم حاضر می‌شود. آن را پشت و رو می‌اندازم روی پیشخوان چوبی شیب‌دار و ریگهایش را دانه دانه جدا می‌کنم. برای اینکه نشان بدهم کفتم نشده‌ام خودم را از تک و تا نمی‌اندازم. زیر لب شروع به زمزمه شعار می‌کنم: «شاه فراری شده، سوار گاری شده.» «دستی از عقب، پشت یقه عرقگیرم را می‌کشد و چیزی می‌اندازد توی تنم. به سرعت برمی‌گردم. مرد را می‌بینم که ایستاده و به من می‌خندد. دندانهایی یکدست و سفید دارد که برق می‌زنند. باید مصنوعی باشد. فقط چینی خیس اینطور برق می‌زند. از شدت تعجب، چیزی را که توی تنم انداخته از یاد برده‌ام. ناگهان نقطه‌ای در پشتم می‌سوزد. با عجله عرقگیرم را از توی پیژامه‌ام درمی‌آورم. ریگ داغ و گرد و قلبه‌ای روی زمین می‌افتد. حتماً "خواسته با من شوخی کند. اما من که با او شوخی نداشتم. پس خواسته به خاطر شعار خواندنم مرا تنبیه کند. زیرچشمی نگاهی به او می‌اندازم و از نانوايي درمی‌آیم. کمی پایین‌تر نان را دولا می‌کنم و منتظر می‌ایستم. یکی دو دقیقه بعد با نانی در دست پیدایش می‌شود. سرم را به کاری گرم نشان می‌دهم تا از کنارم بگذرد. چند قدم آهسته دنبالش می‌روم. بعد فریاد زنان می‌گویم: «شاه فراری شده، سوار گاری شده.» «با یک جهش از جوی آب می‌پریم و مثل برق به آنسوی خیابان می‌دوم. هنوز وسط خیابانم که می‌بینم سایه‌ای بزرگ به طرفم می‌آید. سرم را برمی‌گردانم و سپر آهنی و

کلفت یک کامیون ارتشی را در چند قدمی ام می بینم. کامیون ترمز می کند. چرخهایش روی زمین کشیده می شود. از ترس و دستپاچگی بال درآورده ام. مثل این است که پرواز می کنم. باد حرکت چرخ جلو، پشت پایم را قلقلک می دهد. اما من به سلامت جسته ام و قسر در رفته ام. از پشت سرم می شنوم راننده نعره می زند: «مول بچه بی پدر و مادر». سر خیابان که می رسم یک لحظه برمی گردم تا ببینم چه خبر شده. کامیون پر از سرباز تفنگ به دست و کلاهدود به سر است و چرخ جلویش توی جوی آب افتاده.

هنوز یکی دو ساعتی تا نهار مانده. داریم با بچه ها «لب لب من، لب لب تو، باقالی به چن من» بازی می کنیم. بعضی وقتها صدای تیراندازی از وسطهای شهر به گوش می رسد. از صبح تا بحال اینقدر از این صداها شنیده ایم که دیگر برایمان عادی شده. حتا دست از بازی نمی کشیم تا به آنها گوش کنیم. از طرف خیابان حشمت الدوله همهمه ای بلند می شود. سر و صدای گروهی آدم است. داد و فریاد می کنند. شاید هم دارند شعار می دهند. اینقدر درهم و برهم است که معلوم نیست چه می گویند. عجیب این است که این سر و صداها در حال حرکت است. حالا صدا از طرف خیابان باستان می آید. خودمان را به سه راه طرشت می رسانیم. پنج شش تا ماشین باری را می بینم که دارند به ردیف می روند. از آن ماشین هایی که پشتشان خاک رس و آجر و ماسه بار می زنند. اما حالا پر از آدمند. در دست آدمها چوبهای کوتاه و بلندی دیده می شود. معلوم است دسته بیل یا کلنگ است. فریادهایی می زنند و چوبها را تکان می دهند. بعضی وقتها می شود فهمید که «جاوید شاه» می گویند. کمی دنبالش می دویم. ماشینها جلوی دانشگاه جنگ که می رسند می پیچند و به طرف باغشاه دور می شوند. روبروی در عقبی دانشگاه جنگ ایستاده ایم. دری چهارگوش و بلند و پهن. جلوی آن ایوانی سنگی قرار گرفته که با پله هایی به همان پهنا به خیابان می رسد. طرفین پله ها دو سکوی کوتاه است. روی سکوها دو مجسمه شیر که دمهایشان را بالا گرفته اند، یک قدم پیش گذاشته اند و نعره می کشند. چیزی پشت یکی از این سکوها تکان می خورد. اول فکر می کنم سایه آفتاب درختان است. اما خیلی زود می فهم اشتباه کرده ام، چون رنگش آبی است. بقیه بچه ها هم متوجه شده اند و همگی داریم به آن سو نگاه می کنیم. چند لحظه بعد کله دختری از پشت سکو بیرون می آید. بعد بلند می شود می ایستد. چادری سرمه ای با خالهای سفید به سر دارد. هنوز ما را اینطرف خیابان ندیده. با نگرانی به دنبال مسیر ماشینهای باری نگاه می کند. خیالش راحت می شود و در همین لحظه چشمش به ما می افتد. با خوشحالی بچگانه ای دستهایش را از زیر چادر درمی آورد و در هوا تکان می دهد. در هر دست گردنبندی بلند از جنس خر مهره دارد. کیپ تا کیپ و به رنگ آبی سیر. باد زیر چادرش افتاده و مثل شنل «صاعقه» تکان می خورد. لبه های چادر را



میان دندانهای سفیدش محکم می‌گیرد. جلوی شیرها می‌آید و به گردن هر کدام گردنبندی آویزان می‌کند. به اینطرف خیابان می‌آید. کنارمان می‌ایستد و از دور شیرها را تماشا می‌کند. مثل اینکه از کارش راضی است، چون لبخندی می‌زند و نگاهی دقیق به یکایکمان می‌اندازد. بعد در کوچه دانش ناپدید می‌شود.

دوباره برمی‌گردیم سر بازی خودمان، اما دستمال گرم نیست. بازی بو می‌دهد. حواسمان جای دیگر است. باز هم همه و فریاد بلند می‌شود. منتها این بار منظم‌تر و یکصدتر. می‌دویم سر کوچه. دویست سیصد نفر مرد، وسط خیابان راه می‌روند و شعار می‌دهند. همگی عرق کرده‌اند و رنگ صورت‌هایشان قرمز است. رییس‌شان گروهبانی با سه هشت روی بازوست. شعار اول را او می‌دهد. بقیه با هم دم می‌گیرند و حرفش را تکرار می‌کنند. جوان و قلچماق است. وقتی نعره می‌کشد، رگهای گردنش سیخ می‌شوند. کلاهش را گذاشته بیخ سرش. دگمه‌های فرنجش تا روی ناف باز است. گتر شلوارها تا زیر زانو بالا آمده. تسمه پروانه سیاه و بلندی را در دست گرفته و با حالت ضربدر روی زمین می‌کوبد. فریادکنان می‌گویند: از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم، یا مرگ یا شاه. بقیه هم دست‌هایشان را تکان می‌دهند و در جواب همین را می‌گویند. همینطور که شعارخوانان از جلویم رد می‌شوند حس می‌کنم یک جای کار می‌لنگد. شعاری که می‌دهند نادرست است. جمله‌ی آخر یک چیزی کم دارد. مثل اینکه ناتمام و ناقص است. از شعر و شاعری چیزی نمی‌دانم. وزن و قافیه را نمی‌شناسم. اما بخش کردن کلمات را در کلاس اول یاد گرفته‌ام. می‌دانم مصدق سه بخشه. مُ، صَد، دِق. اما شاه یک بخشه. شاه. پس وقتی می‌گوییم «از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم، یا مرگ یا مصدق» شعر درست است. اما وقتی می‌گوییم «از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم، یا مرگ یا شاه» چیزی کم می‌آوریم. دلم می‌خواهد بروم جلوی گروهبان سردسته و حالی‌اش کنم که اشتباه می‌خواند. اما قیافه‌اش آنچنان جدی و درهم است که سرچایم سنگ می‌شوم. یاد خانم ابراهیمی معلم کلاس اولم می‌افتم. هر وقت یکی از بچه‌ها بلد نبود کلمه‌ای را بخش کند، انگشتش را جلوی صورت او تکان می‌داد و می‌گفت: آخر می‌شی رفوزه، یه سر می‌ری تو کوزه. نهار را که می‌خوریم در کمال تعجب بزرگ‌ترها نمی‌خوانند. فکر می‌کرده‌ام که اگر سنگ هم از آسمان بیارد، خواب بعد از ظهرشان قطع نمی‌شود. اما اشتباه می‌کرده‌ام. البته هیچکدام به روی خودشان نمی‌آورند. هر کدام سرشان را به کاری گرم کرده‌اند. همه نگران و عصبانی‌اند. من هم عصبانیم. عصبانیم به این خاطر است که با بیدار بودن آنها هیچ جور نمی‌شود از خانه بیرون رفت. به همراه برادرم مثل دو طفل یتیم و معصوم گوشه‌ای کز می‌کنیم. حواسمان جمع است. سعی می‌کنیم پرماتن به پرماتن بزرگ‌ترها گیر نکنند. تجربه‌مان می‌گوید که در این قبیل مواقع، تلافی چیزهای دیگر را سر آدم در می‌آورند. کتک‌هایی که در این

حالات به آدم می‌زنند به قول خودشان کتک مرگی است. از بس که می‌نشینم و به آنها زل می‌زنم، چشم‌هایم پیلی‌پیلی می‌رود و خوابم می‌برد. دو سه ساعت بعد، از بوی عصر بیدار می‌شوم. بوی عصر مخلوطی است از عطر گلهای شب‌بو، میمون، شیپوری و یاس سفید و به همراه بوی آجر و خاک آب‌پاشی شده، بوی هندوانه و خیار و چای تازه دم. وقتی بیدار می‌شوم یک مرتبه گریه‌ام می‌گیرد. نمی‌دانم چرا حس می‌کنم که سرم کلاه رفته و خیلی غمگینم. بزرگترها هنوز در خودشان هستند و ساکتند. چند مشت آب به صورتم می‌زنم. یکی دو گل هندوانه می‌خورم. کمی حالم جا می‌آید. خانم جون چادرش را سرش می‌اندازد. می‌خواهد برود بیرون ببیند دنیا دست کیست. از خانه درمی‌آیم و می‌روم سر کوچه. دیگر صدای تیراندازی شنیده نمی‌شود. چند رشته دود سیاه در آسمان زنجیره بسته. حتماً چند نقطه در میان شهر می‌سوزد. هوا دم کرده و بی‌حرکت است. خیابانها ساکت و لخت‌اند. کسالت از همه چیز می‌بارد. یک تانک و چند جیپ ارتشی به سرعت می‌گذرند. از دور مردی را می‌بینم که نزدیک می‌شود. یک صندلی روی سرش گذاشته و با دستش پشتی آن را گرفته. در دست دیگرش پارچ بلوری آب دیده می‌شود. هن‌هن می‌کند و عرق از هفت چاکش سرازیر است. شکم گنده‌ای دارد که کمربندش را زیر آن بسته. دم پای شلوارش ریش ریش است و یک پایش کفش ندارد. کله‌اش که با ماشین دو زده شده، صاف به تنه‌اش چسبیده. نمی‌دانم در اثر وزن صندلی است یا اصلاً گردن ندارد. سر کوچه که می‌رسد صندلی را پایین می‌آورد و می‌گذارد میان پیاده‌رو. صندلی خیلی قشنگی است. اگر کمی بزرگتر بود می‌شد گفت مبل است. قسمتهای چوبی‌اش لاک‌الکی است و برق می‌زند. با پایه‌هایی که مثل پنجه حیوانات تراشیده‌اند، محکم و استوار روی زمین ایستاده. پارچه‌اش مخمل سیاه با بُته جقه‌های آبی است. مرد که قند در دلش آب می‌کند، دستی به سر و گوش صندلی‌اش می‌کشد. مثل اینکه می‌خواهد مطمئن شود صندلی راستی راستی مال اوست. چند بار نشیمنگاه صندلی را فشار می‌دهد. بعد روی آن می‌نشیند. معلوم نیست چرا یکهو نیشش تا بناگوش باز می‌شود. عرق پیشانی را با انگشت می‌گیرد و دستش را با پیراهن سفید چرک‌مرده‌اش پاک می‌کند. تنگ بلور را بالا می‌آورد. تنگ کشیده و ظریف و پر از تکه‌های یخ و آب است. می‌گذارد لب دهانش و شروع می‌کند قورت قورت خوردن. آب خوردنش که تمام شد، تنگ را می‌گذارد بالای شکمش. با ناشیگری پایش را روی پای دیگرش می‌اندازد و چشمانش را خمار می‌کند. یکی از مردها که سر کوچه ایستاده کنج‌کاوانه می‌پرسد این چیزها را از کجا آورده. مرد سری به طرف حشمت‌الدوله تکان می‌دهد و خیلی خلاصه و مختصر می‌گوید: «از خونه‌ی پیر گفتار». همه می‌دانیم منظورش مصدق است. چند لحظه بعد مثل اینکه از حرف خودش جا خورده باشد بلند می‌شود. دست و پایش را جمع می‌کند و نگاهی مشکوک به اطراف می‌اندازد. چند قلپ دیگر آب می‌خورد.

صندلی را روی سرش می‌گذارد و تنگ به دست دور می‌شود.

از خانم چون یک قران می‌گیرم بروم بستنی بخرم. نرسیده به سقاخانه چشمم می‌افتد به مهران. روی پله‌های محضر اسناد رسمی نشسته و در فکر است. با هم همکلاس هستیم. شاگرد زرنگی است و خطش خیلی خوب است. پدرش معلم خط است و به غیر از او، چند پسر دیگر هم دارد. می‌دانم بزرگترینشان دانشکده افسری می‌رود. پولم را نشانم می‌دهم که وسوسه شود و همراهم تا بستنی فروشی بیاید. اما اصلاً در این عوالم سیر نمی‌کند. همینطور نشسته و مثل موش آستین پیراهنش را می‌جود. چشمم به کیف مدرسه‌اش می‌افتد که بندهای چرمی‌اش را به شانه انداخته. به خودم می‌گویم الان تابستان است و مدرسه‌ها باز نیست. همین حرف را به او می‌زنم و دستم را روی کیف می‌گذارم. آنچنان خود را کنار می‌کشد که انگار دست من آتش است. با تعجب نگاهش می‌کنم. بغض کرده و پریشان است. به شوخی می‌پرسم در کیف چه دارد که اینقدر سنگین است. به جای جواب دادن برمی‌خیزد و دوان دوان دور می‌شود. اینقدر رفتارش عجیب است که فکر می‌کنم دیوانه شده. کنجکاوانه بلند می‌شوم و دنبالش می‌دوم. می‌رود در کوچه‌ی مدرسه بابک و روی سکوی خانه‌ای می‌نشیند. به چند قدمی‌اش که می‌رسم صدایش می‌زنم. باز از جایش می‌جهد و فرار می‌کند. قضیه برای من به شکل بازی گرگم به هوا درآمده. این بار قدم‌هایم را سریعتر می‌کنم و به او می‌رسم. شانه‌اش را که می‌گیرم خودش را کنار دیوار می‌کشد، کز می‌کند و روی زمین می‌نشیند. با تعجب می‌بینم دارد گریه می‌کند. هر چه از او دلیل گریه‌اش را می‌پرسم. سرش را بالا می‌اندازد و با دست اشک‌هایش را پاک می‌کند. جوانی رهگذر متوجه ما شده. مهران گریه را قطع می‌کند و با بدگمانی نگاهی به او می‌اندازد. جوان سرکوچه می‌رسد و می‌پیچد. مهران که با چشم او را تعقیب می‌کرده، بلند می‌شود و راه می‌افتد. نه چیزی به نظرم می‌رسد که بگویم و نه کاری که بکنم. همینطور کنارش راه می‌روم. یکمرتبه یاد دو تا دهشاهی می‌افتم که از خانم چون گرفته‌ام. اینقدر به مهران پرداخته‌ام که بستنی یادم رفته. پول را نشان می‌دهم و دعوتش می‌کنم برویم بستنی بخوریم. حرفی نمی‌زند، اما دنبالم می‌آید. می‌رویم دکه مشدی که یخ فروش است، اما بستنی هم دارد. دو تا بستنی دهشاهی می‌دهد دستمان. بوی هل و گلاب که به دماغمان می‌خورد، روحمان تازه می‌شود. همانجا می‌ایستیم و لیسیدن را شروع می‌کنیم. بستنی که تمام می‌شود مهران حسابی نمک‌گیر شده. در سکوت راه می‌افتیم. حس می‌کنم حرفی راه گلویش را بسته. مطمئنم رازش را به من خواهد گفت. می‌رسیم جلوی سقاخانه. شبکه آهنی سبز رنگی سرتاسرش را پوشانده. نقش و نگارش مثل طارمی لب ایوانهاست. دریایی از شمع رنگ و وارنگ آب شده در آن پایین ماسیده. دو پیاله برنجی وصل شده به زنجیر، از طرفین سقاخانه آویزان است. مهران دستش را دراز

می‌کند و شبکه آهنی را می‌گیرد. از من هم می‌خواهد همین کار را بکنم. بعد به حضرت ابوالفضل قسم می‌دهد هر چه به من گفت به کسی نگویم. قسم می‌خورم. می‌گوید کیفیتش پر از روزنامه‌هایی است که برادرانش می‌خوانده‌اند. می‌گوید پدرش صبح از خانه بیرون رفته و ظهر هم برنگشته. می‌گوید مادرش از او خواسته روزنامه‌ها را ببرد و دور بریزد. مادرش سفارش کرده که کسی او را در حین دور ریختن روزنامه‌ها نبیند. اما هر جا رفته همه نگاهش می‌کرده‌اند. حالا هم روزنامه‌ها روی دستش مانده. نه می‌تواند به خانه برشان گرداند و نه می‌تواند از سرشان خلاص شود. فکری درخشان به سرم می‌زند که از مزه بستنی مایه گرفته. سیروس بقال. می‌توانیم روزنامه‌ها را مثل کاغذ باطله به سیروس بقال بفروشیم. بابت باز نبودن مغازه‌اش هم دلشوره‌ای ندارم. حتا جمعه‌ها و روزهای قتل هم باز می‌کند. بعد با پولی که گیر می‌آوریم مهران مرا به بستنی می‌بهمان می‌کند. موضوع را که به او می‌گویم از خوشحالی آنچنان به هوا می‌پرد که کیف از شانه‌هایش رها می‌شود. برای رسیدن به سیروس بقال باید از جلوی کلانتری بگذریم. نگاهی به در کلانتری می‌اندازم. چیزی از داخل حیاط دیده نمی‌شود. پرده سیاهی که از بس دستمالی شده برق می‌زند، جلویش آویزان است. در پاشنه در و اتاقک کنار آن، چند پاسبان تفنگ به دست پلاسند. مثل اینکه همه‌شان دارند به ما نگاه می‌کنند. قدم‌هایمان را تند می‌کنیم و رد می‌شویم. حدسم درست بوده. سیروس بقال باز است. روزنامه‌ها را در ترازویش می‌کشد و یک سکه یک قرانی به مهران می‌دهد. مهران هم عرش را سیر می‌کند. چنین راه‌حل تر و تمیزی را به خواب هم نمی‌دیده. هم کیف سبک شده هم دلش. خوشحال و خندان دوباره می‌رویم سراغ مشدی.

سر کوچه که می‌رسیم پدرش با حالتی گیج و نگران به پیشوا زمان می‌آید. او را بارها دیده‌ام. همه وقت سال کت و شلوار می‌پوشد و کراوات می‌زند. کت و شلوارش آنقدر اطو خورده که برق افتاده. گره ریز کراواتش که به اندازه یک فندق است، زیر چین و چروک پوست گردنش ناپدید شده. موهای سفید و صافش روی پیشانی‌اش ریخته و عینکش نک دماغش است. من و مهران هر دو از دور سلام می‌کنیم. به هم که می‌رسیم جلوی پسرش زانو می‌زند. شانه‌هایش را می‌گیرد و خوب نگاهش می‌کند. بعد ناگهان بی‌مقدمه می‌گوید: «از فردا هر کی ازت پرسید طرفدار کی هستی، بگو طرفداران نون سنگک و دیزی آبگوشت». شانه‌های مهران را تکان می‌دهد و می‌پرسد: «فهمیدی؟» مهران هاج و واج با حرکت سر می‌گوید که فهمیده.

پدرش بار دیگر شانه‌های او را تکان می‌دهد و می‌پرسد: «چی می‌گی؟» مهران با صدایی لرزان می‌گوید: «می‌گم طرفدار دیزی سنگک و نون آبگوشت». به سرعت حرفش را درست می‌کند و دوباره می‌گوید: «نون سنگک و دیزی آبگوشت». پدر مهران لحظه‌ای نگاهش به من می‌افتد. فکر می‌کنم دارد از من هم سؤال می‌کند. تند می‌گویم «نون سنگک و دیزی آبگوشت».

شب دیروقت است. بالای پشت‌بام در رختخواب دراز کشیده‌ام. نمی‌دانم چرا خوابم نمی‌برد. بزرگترها روی تخت کنار حوض نشسته‌اند و آرام حرف می‌زنند. چند بار سعی کرده‌ام از آن بالا حرفهایشان را بشنوم اما بی‌فایده بوده. برادرم خواب است. چند بار روی تشک‌های ملحفه‌دار سفید، خر غلت می‌زنم. زیاد به دلم نمی‌چسبد. خل بازی در آوردن به تنهایی به درد نمی‌خورد. به پشت می‌افتم و به ستاره‌ها نگاه می‌کنم. بین اتفاقات امروز، این آخری بیشتر از همه مرا به فکر انداخته. «نون سنگک و دیزی آبگوشت.» هر چه زیر و بالایش می‌کنم، سردر نمی‌آورم. بیشتر به اسم رمز شبیه است. از حرف پدر مهران اینطور برمی‌آید که اگر آدم این جمله را بگوید، کسی کاری به کارش ندارد. اما آخر چرا طرفدار نان سنگک و دیزی آبگوشت بودن مثل طلسم آدم را از بلاها دور نگاه می‌دارد. یاد زنبورهای درشت و قرمز می‌افتم. وقتی چوب در لانه آنها می‌کنیم، برای فرار دادنشان مدام می‌گوییم «سیر سرکه». شاید نون سنگک و دیزی آبگوشت هم چنین کاری می‌کند. باز هم فکر میکنم. بارها به دکان سنگکی رفته‌ام و بارها و بارها آبگوشت خورده‌ام. چه سری در این دو چیز است که تا حالا متوجه نشده‌ام. تصمیم می‌گیرم فردا که به دکان سنگکی می‌روم، همه چیز را به دقت نگاه کنم. صدایی به گوشم می‌خورد. اول فکر می‌کنم برادرم است که در خواب حرف می‌زند. اما اشتباه کرده‌ام. صدا از کوچه می‌آید. می‌روم لب پشت‌بام و پایین را نگاه می‌کنم. مردی کنار دیوار چمباتمه زده و گریه می‌کند. نور چراغ برق سر کوچه اینقدر کم سو است که نمی‌توان او را شناخت. پیچ‌پچه وار صدا می‌زنم و می‌پرسم کی است. از جا می‌پرد و بالا را نگاه می‌کند. می‌بینم حاج حسن است. خجالت می‌کشم و سرم را می‌دزدم. اینهم یکی دیگر. امروز راستی راستی چه خبر است؟ چه بلایی سر آدم بزرگها آمده که اینقدر کارهای عجیب و غریب می‌کنند؟ دوباره دراز می‌کشم و به آسمان نگاه می‌کنم. برادرم چند کلمه نامفهوم می‌گوید و در رختخواب می‌نشیند. عادت هر شبش است. در خواب حرف می‌زند و بعضی وقتها هم راه می‌رود. برای اینکه از پشت‌بام نیافتد، پایش را با تکه‌ای طناب به هاون سنگی بزرگی که آن بالاست می‌بندیم. یکمرتبه بلند می‌شود و راه می‌افتد. در این مواقع برای اینکه زابرا نشود، یا هول نکند، او را بیدار نمی‌کنیم. خودش وقتی به آخر طناب می‌رسد برمی‌گردد و دوباره می‌خوابد. اما به نظرم می‌آید این بار زیادتر از حد معمول از رختخوابها دور شده. نگاهی به پایش می‌اندازم. از طناب خبری نیست. بزرگترها اینقدر سرشان شلوغ بوده و حواس پرتی داشته‌اند که این یک کار را فراموش کرده‌اند. برادرم دو سه قدم بیشتر با لبه پشت‌بام فاصله ندارد. نمی‌دانم چطور خودم را به او می‌رسانم که از جلوی سر در می‌آورم. با یک ضربه او را به عقب هل می‌دهم. بر زمین می‌افتد و برق بیداری را در چشمهایش می‌بینم. اما خودم میان زمین و آسمانم. حس می‌کنم به سرعت دارم پایین می‌روم. لحظه‌ای بعد صاف می‌افتم وسط تخت بزرگ چهارگوشی که

بزرگترها دورتادورش نشستند. با افتادن من استکان نعلبکی‌ها و قوری و قندان نیم‌متر بالا می‌پرند. حبه‌های قند مثل وقتی که سر عروس نقل می‌پاشند، به سر و صورتم می‌خورند. بزرگترها با چشم‌های از حدقه درآمد و دست‌هایی که حایل صورشان است همگی قوز کرده‌اند. نمی‌دانم انتظار داشته‌اند چه بلایی از آسمان بر سرشان نازل شود که اینقدر ترس برشان داشته. اولین کسی که به خودش می‌آید خانم جون است. اولین ضربه را هم او نثارم می‌کند. بادبزن دستی‌اش را آنچنان می‌کوبد فرق سرم که بیخ حلقم به خارش می‌افتد. تا می‌آیم به خودم بجنبم و در بروم از هر طرف ضربه‌ای می‌خورم. چند دقیقه بعد در حالی که ناله و نفرین و فحش بدرقه‌ام می‌کنند، از پله‌های پشت‌بام بالا می‌روم. کلفت و کوفته و کسل روی رختخوابها می‌افتم. خنکی ملحفه‌ها کمی حالم را جا می‌آورد. خیلی شکارم و از امروز دل پری دارم. زیر لب چند فحش چارواداری قرقره می‌کنم. اما معلوم نیست طرفی که به او فحش می‌دهم کیست. شاید شانس است. شاید روزگار است. شاید هم امروز به خصوص است. فکر می‌کنم نحسی امروز دامن مرا هم گرفته.

دو روز بعد در ناوایی سنگکی، یک مرتبه یادم می‌افتد چه تصمیمی گرفته بودم. می‌خواهم بدانم طرفدار نان سنگک و دیزی آبگوشت بودن چه معنایی دارد. با دقت نگاهی به اطرافم می‌اندازم. همه چیز مثل همیشه است. سیخ و پارو و تعار خمیر و گرگر آتش و ریگهای ریز و درشت. نصرت انبر بلندی برمی‌دارد و می‌رود طرف سوراخی که کنار تنور است. نصرت پادوی ناوایی است. هیچوقت ندیده‌ام کلاهش را از سر بردارد. سیاه سوخته و تریاکی و قد بلند است. درست مثل یک مداد سوسمار، که کلاه شاپویی بالایش گذاشته باشند. از توی سوراخ کار تنور، دیزی گرد و قلنبه‌ای درمی‌آورد و پیش آقا رحمان می‌برد. آقا رحمان ترازودار است و پشت دخل می‌نشیند. دیزی را که هنوز با انبر نگاه داشته می‌گذارد جلوی او. آقای رحمانی نگاهی به داخل دیزی می‌اندازد. لایه کلفتی از چربی در گردن دیزی تکان می‌خورد. گوجه‌فرنگی‌های قرمز، سیب‌زمینی‌های قهوه‌ای، گوشت‌های صورتی و استخوان‌های سفید دنده در زیر لایه زرد چربی پیدا و ناپیدا می‌شوند. بخار آبگوشت با بوی دارچین و فلفل و لیمو عمانی، مغازه را برداشته. آقا رحمان چند نفس عمیق می‌کشد. یکی دو بار آب دهانش را قورت می‌دهد. بعد با حرکت سر اظهار رضایت می‌کند. نصرت به همان ترتیب که دیزی را آورده، دوباره می‌برد و در سوراخ کنار تنور می‌گذارد. صدای بانو ناشناس از رادیوی پشت سر آقا رحمان بلند می‌شود. رادیو بزرگ است و آن را در پارچه سفیدی قنناق پیچ کرده‌اند. پارچه پر از گلدوزیه‌های هنرمندانه است. طرفین دهنه گرد بلندگو دو بلبل نشسته‌اند و هر کدام شاخه گلی به نوک‌هایشان گرفته‌اند. آقا رحمان در حالیکه هنوز چشم‌هایش از نشئه بوی آبگوشت خمار است صدای رادیو را بلند می‌کند. بانو ناشناس به همراه ویلن شوهرش آقای

شاپوری دارد سنگ تمام می‌گذارد. می‌خواند «نام من شبمنه، عمر من یکدمه، در این دنیا مست و رسوا، مست و رسوا» در حالی که به آهنگ گوش می‌دهم، در بحر حرکات آقا کمال و آقا جمال فرو می‌روم. برادر دوقلو هستند. اولی شاطر است، دومی نان درآر. هر دو عرقگیر رکابی به تن دارند. پیژامه‌هایشان هم از یک جنس است. پارچه ای راه راه با خشتکی که نیم متر میان پایشان آویزان است. یکمرتبه متوجه موضوعی می‌شوم. حرکات آقا جمال و آقا کمال، آنقدر با ضربه های تنبک و رعشه‌های ویلون و پیچ و تاب صدای بانو ناشناس می‌خواند، انگار دارند می‌رقصند. چشمم به نصرت می‌افتد. گوشه‌ای نشسته و تکه‌ای نمک سنگ را در هاون می‌کوبد. ضربه های دسته هاون او هم با آهنگ هماهنگ است. به آقا رحمان نگاه می‌کنم، با انگشتهای کوتاه و چاقش روی پیشخوان رنگ گرفته و بانو ناشناس را همراهی می‌کند. خودم هم دو ریگ گرد را دارم به هم می‌کوبم و آهنگ را زیر لب زمزمه می‌کنم. بقیه مشتریها هم هر کس به نوعی. مهران وارد می‌شود. از تکه یخی که در توری پارچه‌ای دارد، آب چک چک می‌ریزد. نگاه آشنایی به طرفم می‌اندازد و می‌آید کنارم. آهسته می‌پرسم طرفدار نان سنگک و دیزی آبگوشت بودن یعنی چه. می‌گوید از مادرش پرسیده، اما او هم جوابی داده که قضیه سخت‌تر شده. کنجکاوانه چشم در چشمش می‌دوزم. می‌گوید مادرش گفته «یعنی سرت به آخر خودت باشه.»»

از نانوایی در می‌آیم. هنوز هم از قضیه نان سنگک و دیزی آبگوشت سردر نیآورده‌ام. اما صورت مسئله عوض شده. حالا می‌خواهم معنای «سرت به آخر خودت باشه» را بفهمم. اسبها را در اصطبل و الاغها را در کاروانسرا دیده‌ام. همگی سرشان به آخور خودشان بوده. هیچکدام کاری به کار بقیه نداشته‌اند. هر کدام گاه یا جوی خودشان را می‌خورده‌اند. خب که چی؟ این چه ربطی به نان سنگک و دیزی آبگوشت دارد؟ خرده خرده از نانی که در دست دارم می‌خورم و فکر می‌کنم. هر چه بیشتر به مغزم فشار می‌آورم، کمتر می‌فهمم. سر کوچه چشمم به هندوانه فروش دوره گرد می‌افتد. خورجین هندوانه‌ها را پیاده کرده و در سایه دیوار دراز کشیده. افسار الاغش را با زنجیر به تیر چوبی چراغ برق بسته. به الاغ نگاه می‌کنم. مثل اینکه اولین بار است چنین حیوانی می‌بینم. خاکستری رنگ و لاغر است. پشت کمر و گردن و کنار دمش، پر از لکه‌های سفیدی است که زمانی جای زخم بوده. مدام پوستش را می‌لرزاند و با حرکت دم و گوشها و تکان گردن، مگسها را از خودش دور می‌کند. مگسهای سمجی که چرخ می‌زنند و دوباره سر جای اولشان می‌نشینند. الاغ زیر تیغ آفتاب ایستاده و تکان نمی‌خورد. چند پوسته هندوانه خاک آلود جلویش بر زمین افتاده. به چشمهای خالی و بی‌حالش نگاه می‌کنم. معلوم نیست به چه فکر می‌کند. گرمش است، سردش است، گرسنه است، سیر است، تشنه است، خسته است، خوشحال است، عصبانی است، غمگین است. هیچ. همانطور ایستاده و

مرا می‌پاید. لحظه‌ای بعد بادی به دماغ می‌اندازد و فرت و فرتی می‌کند. بعد یک مرتبه روی زمین ولو می‌شود و شروع می‌کند به خر غلت زدن و گرد و خاک بلند کردن. خنده‌ام می‌گیرد. به نظرم می‌رسد او هم دارد به آهنگ بانو ناشناس می‌رقصد. اما به سرعت خنده‌ام را فرو می‌خورم. مگر نه اینکه در جواب نگاه پدر مهران گفته‌ام که من هم طرفدار نان سنگک و دیزی آبگوشت هستم و مگر نه اینکه هر که طرفدار نان سنگک و دیزی آبگوشت باشد، سرش به آخور خودش است. پس در اینصورت با این حیوان چندان فرقی ندارم. به قول خانم جون «نه فقط قبای زیباست لباس آدمیت»

همانشب نشستیم و شام می‌خوریم. در خانه را می‌زنند. از کوتاه و بلندی ضربه‌ها و تعداد کوبه‌ها می‌فهمم دایی‌ام است. خوشحال از جایم می‌پریم و می‌دوم. ده روزی هست او را ندیده‌ام. در را باز می‌کنم. با این که چراغ سر در خانه را روشن کرده‌ام، اول او را نمی‌شناسم. کلاه خود آهنی سبز رنگی به سرش است. فانوسقه‌ای به کمر بسته و برای اولین بار پاقه‌های شلوارش را روی چکمه‌ها گتر کرده. قیافه‌اش هم عوض شده. سیاه سوخته و لاغر و خسته است. به قول خودش مثل قندیل غم، میان لنگه در آویزان شده. هیجان زده سلام می‌کنم. دستی به سرم می‌کشد و وارد می‌شود. خانم جون که او را می‌بیند، با مشت می‌کوبد روی سینه خودش. این کار دو معنی دارد، معنی اولش این است که «قربونت برم» و معنی دومش این است که «خاک بر سرم، چرا این ریختی شدی؟» دایی‌ام سلام می‌کند و آرام و سنگین در گوشه تخت می‌نشیند. طوری می‌نشیند انگار باری بر دوش دارد. خانم جون تر و فرز یک چای دیش می‌ریزد و به دستش می‌دهد. دایی چای را می‌گیرد و به نقطه‌ای خیره می‌شود. همه شام را فراموش کرده‌اند و در سکوت به او نگاه می‌کنند. اما من و برادرم به چیز دیگری نگاه می‌کنیم. فانوسقه ای که به کمر بسته، هر دو تایمان را جادو کرده. فانوسقه سبز رنگ و از جنس برزنت است. دور تا دورش پر از سوراخهایی است که مثل سوراخ کمر بند منگنه شده. یک طرف فانوسقه جلد سرنیزه‌اش آویزان است و طرف دیگر قمقمه‌اش. جلد سر نیزه بلند و سیاه است اما بعضی وقتها بنفش به نظر می‌رسد. جلد قمقمه سبز رنگ و برزنتی است. در سیاهی دارد که زنجیری به بالای آن وصل شده. خانم جون با اشارات چشم و ابرو چیزی می‌گوید. خاله‌ام به سرعت می‌رود و با حوله‌ای سفید و یک صابون عطری برمی‌گردد. دایی‌ام حوله و صابون را می‌گیرد و می‌رود سر حوض. فانوسقه را که باز می‌کند و کنار درخت نسترن بر زمین می‌گذارد، بند دل من پاره می‌شود. نگاهی به برادرم می‌اندازم. می‌بینم او هم مرا نگاه می‌کند. هر دو تایمان می‌دانیم که باید دندان روی جگر گذاشت و کمی صبر کرد. خاله‌ام با آفتابه آب روی دست دایی‌ام می‌ریزد. سر و صورتش را که خشک می‌کند و می‌نشیند، کمی تر و تازه شده. خانم جون یک لقمه نان و پنیر و سبزی می‌گیرد و به دستش می‌دهد. لقمه را که می‌خورد همه



جان می‌گیرند و صحبت‌ها شروع می‌شود. می‌گویند چند روز اول را توی پادگان به حالت آماده باش بوده‌اند. بعد هم هر روز یکجای تهران نگهبانی داده‌اند. امروز صبح گروهانشان را آورده‌اند آخر اسکندری جلوی بیمارستان هزار تختخوابی که نگهبانی بدهند. به هزار زحمت از سر گروهانشان نیم ساعت مرخصی گرفته تا سری به خانه بزنند. باز سکوت می‌کند و به نقطه‌ای خیره می‌شود. بعد راجع به روز بیست و هشتم مرداد حرف می‌زند. می‌گوید او و رفیقش تیرهایشان را هوایی خالی می‌کرده‌اند، اما بعضی از نقلعلی‌ها حالیشان نبوده و مردم را لت و پار می‌کرده‌اند. از مغزهای پاشیده شده به دیوار می‌گوید و از خون‌های خشک شده بر زمین. از مردی که دستش از مچ قطع شده بوده و با دست دیگرش آن را گرفته بوده و می‌دویده. خانم جون باز چشم و ابرو می‌آید و لب گزه می‌رود. یعنی این حرف‌ها را جلوی بچه‌ها نزن. من و برادرم نشان می‌دهیم که بچه‌های بادبی هستیم. آهسته از جمع بزرگ‌ترها دور می‌شویم و به آن سر حیاط می‌رویم. جایی که دایی‌ام فانوسقه را بر زمین گذاشته. دو نفری برش می‌داریم که سر و صدایی نکند. نگاهی به آن طرف حوض می‌اندازیم. همه چیز آرام است. مثل مار می‌خزیم و به طرف پله‌های پشت‌بام می‌رویم. اولین دعوایمان را در راه پله می‌کنیم و دومی را زیر خرپشته. با سومین دعوا برادرم کوتاه می‌آید و می‌گذارد من اول فانوسقه را ببندم. دست راستم را می‌گذارم روی جلد سرنیزه و دست چپم را روی قمقمه. یک مرتبه می‌شوم کلانتر شهر «داج سیتی». وسط خیابان شهر ایستاده‌ام و منتظر رئیس دزدها هستیم. رئیس دزدها حمام و سلمانی‌اش را کرده و قرار است از کافه در بیاید. مردی که پیش‌بند چرمی پوشیده لیوان دسته‌دار بلندی را روی پیشخوان دراز و لیزی به طرف او سر می‌دهد. رئیس دزدها لیوان را یک نفس سر می‌کشد. زنی را که کنارش ایستاده پس می‌زند و بیرون می‌آید. هنوز دستش را به طرف هفت‌تیرش نبرده که کلکش را می‌کنم. چند بار پلک می‌زنم. می‌شوم خلبان یک هواپیمای ملخ‌دار دو باله. یک دستم به فرمان است و یک دستم به مسلسل. عین قرقی بالا و پایین می‌روم و هواپیمای دشمن را می‌زنم. یک مرتبه از دم هواپیمایم دود سیاهی بلند می‌شود. از هواپیمایم بیرون و با چتر نجات پایین می‌آیم. وسط زمین و هوا می‌شوم تارزان. نعره‌ای می‌زنم تا فیلمها را خبر کنم. میان درختها بند بازی می‌کنم و روی شاخه کلفتی می‌ایستم. خنجرم را میان دندانهایم می‌گیرم و برای کشتن سوسمارها میان آبش شیرجه می‌زنم. در یک چشم به هم زدن همه را ناکار می‌کنم و نعره دیگری می‌کشم.

صدای خانم جون مرا به خود می‌آورد. زود از لبه‌ی بام سرک می‌کشم بینم چه خبر است. خودشان با خودشانند. هنوز کسی متوجه ما نشده. دایی‌ام دارد حرف می‌زند. مثل بادبادکی که در باد کله بزند، مدام سرش روی شانه‌ی چپ و راستش خم می‌شود. از آن بالا به نظرم می‌رسد که کار بدی کرده و حالا دارد التماس می‌کند که او را ببخشند، یا اینکه می‌گوید تقصیر او نیست.

شاید هم از چیزهایی که در این چند روز دیده سرش سنگین شده و نمی‌تواند آن را صاف روی گردنش نگاه دارد. بعد به گریه می‌افتد. در خودش قوز می‌کند و شانه‌هایش تکان می‌خورند. بقیه هم به گریه می‌افتند. مثل اینکه جیرجیرک‌ها هم ناراحت شده‌اند، چون آن‌ها هم یک مرتبه صدایشان قطع می‌شود. نگاهی تعجب‌زده با برادرم رد و بدل می‌کنیم. خانم جون چند سرفه می‌کند و گوشه‌ی چارقد را به چشم‌هایش می‌کشد. سماور را تکانی می‌دهد و فوتی توی تنوره‌ی آن می‌کند. ذرات خاکستر به هوا بلند می‌شوند. چای دیگری جلوی دای‌ام می‌گذارد و می‌گوید: «مرد گنده خوب نیست گریه کنه، یادت بیاد پارسال تو سینما، نزدیک بود چه بلایی سر تو و اون طفل معصوم بیارن، بهتره کاسه از آش داغ‌تر نشی، از عهد جان و بن جان گفته‌ن چیزی که عوض داره گله نداره.» این حرف خانم جون مثل آبی که روی آتش بریزند، دای‌ام را آرام می‌کند. گریه‌اش کم‌کم تمام می‌شود. چند بار بینی‌اش را بالا می‌کشد و با آستین چشم‌هایش را پاک می‌کند. منظور خانم جون از طفل معصوم منم و سینمای پارسال یعنی سینما دیانا که سیلوها نزدیک بود با چاقو دای‌ام را ناکار کنند. چیزی که نمی‌فهمم این است که سینمای پارسال و چاقو کشی سیلوها چه ربطی به گریه کردن دای‌ام دارد. شاید کسانی که مغزهایشان به دیوار پاشیده و خون‌هایشان بر زمین خشکیده، همان سیلوها بوده‌اند. در این صورت که دای‌ام نباید برایشان گریه کند. آنها که در سینما دیانا داشتند او را می‌کشتند. چه چیزی که عوض داره گله نداره؟ اصلاً چیزی که عوض داره گله نداره، یعنی چه؟ برادرم با سقلمه‌ای حالی‌ام می‌کند که نوبت او نزدیک است. با یک جست می‌روم توی پشه بند. می‌شوم هینسای عرب. شنلی بر دوش دارم و شمشیر کجی به کمر. سوار بر اسب سفیدی وسط بیابان می‌تازم. از دور، در کنار چند درخت نخل، خیمه‌ای بزرگ به چشم می‌خورد. نزدیک که می‌شوم می‌بینم اشتباه کرده‌ام. از خیمه و نخل خبری نیست. نگاهی به اطراف می‌اندازم. تا چشم کار می‌کند شنزار است. تشنه‌ام شده است. دست می‌برم به قمقمه. می‌خواهم از فانوسقه جدایش کنم. نمی‌شود. فانوسقه را از کمرم باز می‌کنم. در قمقمه به راحتی چند بار می‌پیچد و باز می‌شود. قمقمه را می‌گذارم به دهانم و یک ضرب چند قلپ گنده می‌خورم. قلپ آخری هنوز پایین نرفته که می‌فهمم یک جای کار عیب دارد. یک مرتبه نفس در سینه‌ام گره می‌خورد و بالا نمی‌آید. آبی که خورده‌ام از دهان و حلق گرفته تا گلویم را می‌سوزاند و پایین می‌رود. با چشمان از حدقه درآمده و دهان باز دارم به برادرم نگاه می‌کنم که با چشمان از حدقه درآمده و دهان باز دارد به من نگاه می‌کند. حتماً قیافه‌ام خیلی ترسناک شده. بالاخره با صدایی شبیه به عرعر خر نفسی تازه می‌کنم. هنوز درست نمی‌دانم چه بلایی سرم آمده. فقط به شدت ترسیده‌ام و می‌دانم باید خودم را به خانم جون برسانم. اینقدر هول هولکی از پشه بند خارج می‌شوم که ریسمان‌ها چهار طرفش پاره می‌شود و پایین می‌افتد. برادرم که

حواسش جمع‌تر از من است، خودش را زودتر به بزرگ‌ترها می‌رساند و فریادزنان خبر می‌دهد که من از قمقمه «آبچاله»  
خورده‌ام. آبچاله اسمی است که خانم جون به مشروبات الکلی داده. در خانه‌ی ما اینجور چیزها فقط یک اسم دارند: «آبچاله».  
جلوی تخت که می‌رسم همه‌ی بزرگ‌ترها ایستاده‌اند و با نگرانی و کنجکاوی به من نگاه می‌کنند. دست خانم جون را می‌گیرم و  
سکسکه کنان به گریه می‌افتم. به غیر از دایی‌ام هیچ کس نمی‌داند موضوع از چه قرار است. فانوسقه را از دستم می‌قاپد و در  
قمقمه را به سرعت می‌بندد. خانم جون چند بار دهانم را بو می‌کشد، بعد ناباورانه به دایی‌ام خیره می‌شود. می‌دانم الان کاری  
می‌کند کارستان. دایی‌ام من من کنان می‌گوید که جناب سروان‌شان هر روز صبح یک حلب آبچاله می‌آورد و قمقمه‌ی تمام افراد  
گروهان را به زور پر می‌کند. همه باید سهم‌شان را بگیرند و گرنه برایشان بد می‌شود. خانم جون دیگر حتا نگاهش هم نمی‌کند.  
دست مرا می‌گیرد می‌آورد سر چاهک حوض. اول پس گردنم را می‌گیرد و سرم را می‌کند زیر آب. بعد بی‌هوا تا بند سوم  
انگشتش را می‌کند توی حلقم. عقم می‌نشیند و دلم مالش می‌رود ولی چیزی بر نمی‌گردانم. حالا گریه‌ام تبدیل به زوزه شده.  
می‌خواهد باز هم انگشت بزند که نمی‌گذارم. یکی دو تا می‌زند پس کله‌ام و می‌گوید خودم انگشت بزنم. عوض اینکه انگشت  
بزنم زور می‌زنم و تلنگم در می‌رود. خجالت‌زده سرم را بالا می‌آورم بینم کسی متوجه شده یا نه. می‌بینم همه دوقلو شده‌اند و  
کجکی ایستاده‌اند. دیوارها و تمام خانه همه کج هستند. اصلا همه چیز کج است. عجیب‌تر از همه حوض است. با اینکه کج شده  
آبش نمی‌ریزد. می‌خواهم از این حالت عجیب و غریب حوض سر در بیاورم. سعی می‌کنم به آن خیره نگاه کنم. هی از دیدم در  
می‌رود. بلند می‌شوم بایستم. مثل خرچنگ قیقاج می‌روم و تلوتلو می‌خورم. رفتارم همه را ترسانده. حتما مست شده‌ام. خانم جون  
با دو دست محکم می‌زند به صورتش و لپ‌هایش را می‌کند. یکی دو بار مست‌ها را دیده‌ام که شب‌های دیر وقت تلوتلو  
می‌خورده‌اند و آواز کوچه باغی می‌خوانده‌اند. یک مرتبه هوس آواز خواندن به سرم می‌زند. شش دانگ صدایم را ول می‌کنم و  
می‌خوانم: «نام من شبنمه، عمر من یکدمه، در این دنیا مست و رسوا مست و رسوا.» خاله‌ام از خنده چنان ریشه می‌رود که  
پره‌های دماغش به لرزه می‌افتند. خانم جون تشری به او می‌زند و با حالت آدم‌های آب از سر گذشته‌ها می‌رود. قلبم تند می‌زند.  
از گونه‌هایم آتش می‌بارد. بر پیشانی‌م عرق نشسته و مثل یک پر احساس سبکی می‌کنم. از خنده‌ی خاله‌ام شیر شده‌ام. حس  
می‌کنم همه را در مشت دارم و هر کاری از من برمی‌آید. شروع می‌کنم دور حوض و رجه رجه کنان دویدن. دایی‌ام ناپدید شده.  
حتما هوا را پس دیده و زده به چاک. مادرم که تا حالا یک گوشه ایستاده بوده و ناخن‌هایش را می‌جویده می‌گوید ببرندم دکتر.  
خانم جون مرا می‌گیرد و کشان کشان می‌آورد زیر نور چراغ. خوب نگاهم می‌کند. از بقیه می‌خواهد مرا محکم نگاه دارند. دست

از تلاش برمی دارم و طاقباز می خوابم. دنیا دور سرم می چرخد. خانم جون با یک کاسه‌ی کعبدار مسی، نصفه هندوانه‌ای سرخ رنگ و تکه‌ای پارچه‌ی ململ سفید ظاهر می شود. جنگی هندوانه را آبتراش می کند و می ریزد توی پارچه ململ. بعد پارچه را در کاسه کعبدار می پیچاند و آب هندوانه را می گیرد جلوی دهانم. نیم خیز می شوم و شروع می کنم به خوردن. صدای قورت قورت پایین رفتن آب هندوانه در گوش‌هایم می پیچد. نفسی تازه می کنم و دوباره مشغول می شوم. ته کاسه را که بالا می آورم حس می کنم حالم کمی بهتر شده. خانم جون باز به دقت نگاهم می کند. انگار انتظار داشته اثر آب هندوانه همان لحظه ظاهر شود. لبخندی می زنم تا خیالش راحت شود که حالم خوب است. اما حالم خوب نیست. آسمان را که نگاه می کنم ستاره‌ها به راه می افتند و می چرخند. چشم‌هایم را که می بندم خودم به راه می افتم و می چرخم. خانم جون بار دیگر با کاسه‌ی کعبدار مسی پیدایش می شود. کاسه تا یک بند انگشت پایین تر از لبه‌اش پر از آب هندوانه است. چند قلپ که می خورم دیگر پایین نمی رود. چند حبه قند می اندازد تویش تا راضی‌ام کند. اما اگر یک کله قند هم بیاندازد، میلی به خوردن ندارم. از لب‌های به هم فشرده و ابروهای گره خورده‌اش می فهمم که پيله کرده و تا آبچاله را بالا نیاورم ول کن معامله نیست. پته‌های چارقدهش را می اندازد روی شانه‌هایش. کنارم می نشیند و زانویش را می گذارد پشتم. دستش را دور گردنم حلقه می کند و چانه‌ام را می گیرد. دست‌ها و پاهایم را هم دیگران می گیرند. لب کاسه را به لب‌هایم فشار می دهد. دهانم را آنچنان بسته‌ام که باز کردنش عرضه می خواهد. خانم جون اشاره‌ای به مادرم می کند. مادرم بینی‌ام را می گیرد. این یک چشمه را دیگر نخوانده بودم. راه نفس کشیدنم بند می آید و چاره‌ای ندارم جز اینکه دهانم را باز کنم. باز کردن دهان همان و بلعیدن آبشاری از آب هندوانه همان. آنچنان دست و پاهایی می زنم که همه به تلاطم افتاده‌اند. بالاخره خودم را آزاد می کنم و مثل مرغ سرکنده می دوم. لحظاتی بعد وقتی میان آب بالا و پایین می روم می فهمم افتاده‌ام توی حوض. دو سه قلپ آب نطلبیده می خورم تا خانم جون دستم را می گیرد و می کشدم بیرون. همانجا توی باغچه کنار حوض حالم به هم می خورد و آبچاله و آب هندوانه و آب حوض را برمی گردانم.

نیم ساعتی گذشته. مرا آب کشیده‌اند و لباس پوشانیده‌اند. گریه‌ام بند آمده، اما از بسکه فریاد کشیده‌ام صدایم کلفت شده و سینه‌ام خس خس می کند. قرار است امشب بالا پشت‌بام نخوابم. در اطاق دو دری برایم رختخوابی انداخته‌اند. رختخوابها بفهمی نفهمی بوی نفتالین می دهد. بعد از بوی بنزین، از بوی نفتالین خوشم می آید. حالم خوب است و اصلاً سنگینی بدنم را حس نمی کنم. مثل سابو در فیلم دزد بغداد روی قالیچه‌ی حضرت سلیمان نشسته‌ام. خواب کم کم به سراغم آمده و پلک‌هایم سنگین می شود. اتاق تاریک روشن است. رختخوابها که در گوشه‌ای روی هم چیده شده‌اند، معبد بزرگی به نظرم می رسد که متکاها

ستون‌های آن هستند. نقش و نگارهای روی پرده قلمکار مدام تکان می‌خورند و شکل‌های عجیب و غریبی درست می‌کنند. گج بری طاقچه و حفره بخاری زیر آن صورت دیوی است که دهان چهار گوشش را باز کرده. لامپ‌های لاله‌دار دو طرف طاقچه هم شاخ‌های او هستند. اینقدر ساکت است که صدای تیک‌تاک ساعت دیواری را، میان صدای جیرجیرک‌ها، به خوبی می‌شنوم. به وزنه‌هایش نگاه می‌کنم که مثل دو میوه‌ی کاج، از زنجیری آویزانند. ساعت خش‌خشی می‌کند و آماده‌ی اعلام وقت می‌شود. چشم به دریچه‌ی بالایش می‌دوزم. بلافاصله پرنده‌ی کوچکی درمی‌آید، دوازده بار جیک جیک می‌کند و ناپدید می‌شود. خانم جون بدون این که چراغ اتاق را روشن کند وارد می‌شود و کنارم می‌نشیند. با بادبزنی نمدارش کمی بادم می‌زند. یک مرتبه یاد حرفه‌ایی می‌افتم که سر شب به دایمی‌ام زده بود. می‌خواهم از او بپرسم چرا دایمی‌ام گریه می‌کرد. دلش برای سیلوه‌ها می‌سوخت؟ آنها که پارسال جلوی چشم خودم او را زدند و برایش چاقو کشیدند. نکند همانطور که سیلوه‌ها نزدیک بود دایمی‌ام را بکشند، حالا هم کسان دیگر آنها را کشته بودند. نکند تمام کسانی که مغزشان به دیوار پاشیده شده بود و خونشان بر زمین خشکیده بوده سیلوه‌ها بوده‌اند. نکند همان بلایی که در سینما دیانا سر ما آورده بودند طرفداران شاه حالا سر خودشان آورده‌اند. جواب تمام این سوالات یک چیز است. اینکه بدانم «چیزی که عوض داره گله نداره» یعنی چه. می‌پرسم «خانم جون، چیزی که عوض داره گله نداره یعنی چه؟» با دستهای زبر و مهربانش پیشانی‌ام را نوازش می‌کند و می‌گوید: «هیچی ننه، بگیر بخواب». ملحفه رویم را مرتب می‌کند و بلند می‌شود که برود، اما میان دو لنگه در می‌ایستد. چراغ راهرو روشن است و نور از پشت به او می‌تابد. فقط خط دور هیكل چاق و کوتاهش را می‌بینم. می‌گوید: «چیزی که عوض داره گله نداره یعنی اینکه...» چند لحظه صبر می‌کند. مثل اینکه دارد دنبال کلماتی می‌گردد که من بتوانم بفهمم. بالاخره کلمات را پیدا می‌کند و ادامه می‌دهد: یعنی اینکه، چیزی که عوض داره گله نداره. یکی دو بار سرش را تکان می‌دهد. یعنی اینکه خوب توضیحی داده. بعد راه می‌افتد و آسوده خاطر می‌رود تا در اتاق روبرویی بخوابد. در این آخرین لحظات خواب و بیداری یک مرتبه کشف می‌کنم که معنی ضرب‌المثل خانم جون را خوب فهمیده‌ام. بله، خیلی ساده است. چطور تا حالا متوجه نشده بوده‌ام. «چیزی که عوض داره گله نداره، یعنی اینکه: چیزی که عوض داره گله نداره.»